

هیزم



رمانی از شهریار اقدام شرق

## • فصل اول

---

هنگامی که به خودم آمدم، ناگهان صدای جیغ یک زاغ سکوت را به دو نیم تقسیم کرد.

وقتی همه نگهبانان مرخص شدند، من و آرونش رو در روی هیئت عالی ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا سرنوشتمان را فاش کنند.

کلمات "خوش آمدید" لحظاتی ذهنمان را تسخیر کرد، زن قد بلند و باریک اندام بود و لباسی بلند و مشکی و خاکستری پوشیده بود، موهای طلایی اش به دو طرف ریخته بود و شانه هایش را زینت می داد.

ناگهان صدایش مثل آهنگی ملایم به گوشم رسید، او گفت :

"حضور شما آقایان مایه افتخار ماست."

با صدایی آرام ادامه داد :

"متأسفانه تبی شیطانی پادشاه ما را از صبح درگیر کرده و او

را به تخت چسبانده است، وضعیت او با حرکت خورشید به

سمت غرب بدتر می شود."

"آها،" صدایی در سرم زمزمه کرد، "پس این چیزی است که

اهل دربار به آن می گویند، خورشید."

زن ادامه داد :

"زیرم به فردی نیاز دارد که به عنوان مستشار شهر عمل کند

تا زمانی که تب پادشاه ما را محکوم کند."

او در حالی که صحبت می کرد، چشمان آبی تیره اش را به آرونش دوخته بود.

یکی دیگر از اعضای هیئت عالی از جایش در کنار او بلند شد و گفت :

"آرونش تاحل، من در سال های گذشته مرزهای دانش تو را مطالعه کرده ام."

آرونش ساکت ماند.

زن جمله اش را کامل کرد :

"ما به این نتیجه رسیدیم که تو این وظیفه را به عنوان

سرایدار شهر تا زمان بهبودی پادشاه انجام خواهی داد."

آرونش مودبانه پرسید :

"و سرنوشت من پس از بهبودی پادشاه چه خواهد بود؟"

مرد بدون تردید اضافه کرد :

"گناهان تو بخشوده خواهد شد و آرامش به روزگار تو باز

خواهد گشت."

آرونش پرسید :

"و اگر من شرایط شما را رد کنم؟"

مرد پاسخ داد :

"پس شما فوراً با عواقب خیانت خود روبرو خواهید شد."

آرونش در جواب گفت :

"بنابراین، من هر زمان که صلاح بدانید، به عنوان مستشار

شهر خدمت خواهم کرد."

به محض شنیدن پاسخ، لب های زنی که رو به ما بود، منحنی شد او با صدای آرام اضافه کرد :

"پس شما با تحت نظر ما به عنوان مستشار شهر عمل خواهید کرد."

آرونش پرسید :

"آیا یکی از اعضا برای مشاوره و ارتباط به من ملحق میشود؟"

مرد گفت :

"البته که اینطور نیست! یک نامزد برای ایفای نقش مشاور تعیین خواهد شد."

آرونش به آرامی پرسید :

"آیا من این آزادی را دارم که این نامزد را انتخاب کنم عالی

جناب؟"

دیگر اعضای میز عالی به سمت زن تغییر جهت دادند، گویی

از او نظر می خواستند :

او به سادگی چشمانش را به آرونش دوخت و گفت :

"بفرمایید."

آرونش پاسخ داد :

"من مرد جوانی را که در کنارم ایستاده است انتخاب میکنم

عالی جناب."

زن به آرامی پرسید :

"و چرا باید درخواستت را برآورده کنیم، آرونش تاحل؟"

آرونش پاسخ داد :

"فلینتار یکی از شهروندان باهوش زریم است، او شهر و مردمش را خیلی بهتر از هر کسی در قلعه می شناسد، بنابراین می تواند کار فوق العاده ای در حفظ انسجام شهر تا زمانی که اعلا حضرت قدرت خود را از تب باز یابند، انجام دهد."

چشمان زن به سمت من چرخید، انگار که مستقیماً به روح من نگاه می کرد.

او گفت :

"فلینتار، هیئت عالی رتبه تصمیم گرفته بود که تو را به خاطر نافرمانی از دستورات پادشاه اعدام کند، اما اگر آرونش ادعا

کند که تو همراه شایسته ای خواهی بود، این کار بیهوده

خواهد بود، اینطور نیست؟"

پاسخ دادم:

"بله، عالی جناب."

زن دیگری از انتهای دورافتاده میز گفت :

"پس این موضوع حل شد."

مردی که کنارش نشسته بود، سر تکان داد.

هر پنج عضو هیئت عالی رتبه از جا برخاستند و زنی که

لباس مشکی و خاکستری پوشیده بود گفت :

"از این پس، آرونش از تاحل به عنوان مستشار شهر و

فلینتار به عنوان دست راست او عمل خواهد کرد."

دوباره به من نگاه کرد و لرزه ای بر اندامم انداخت،  
می دانستم که زندگی ام بین لب هایش است.

او خیلی آرام گفت :

"شما مستقیماً به ما گزارش خواهید داد، فلینتار، متوجه  
شدید؟"

در حالی که در مقابل هیئت عالی رتبه تعظیم می کردم، پاسخ  
دادم :

"بله، عالی جناب."

او با نگاه به آروناش گفت :

"بسیار خوب، من پایان این جلسه را اعلام می کنم، فوراً سر  
پست خود بروید آروناش از تاحل و به وظایفشان رسیدگی  
کنین."

مردی که کنار او نشسته بود، بعد از اینکه او نشست، اضافه

کرد :

"میتوانید مرخص شوید."

وقتی هر پنج عضو نشستند، از میز برگشتیم و از درها عبور

کردیم، کالاریس از آن طرف به ما پیوست و پرسید :

"حکم چه بود؟"

آرونش پاسخ داد :

"ما را مستشار و مشاور لقب دادند."

کالاریس گفت :

"تا جایی که من به یاد دارم، پادشاه هرگز مستشاری نداشت."

گفتم :

"پادشاه به شدت بیمار است، ما را انتخاب کردند تا اوضاع را  
تا زمان بهبودی اش سر و سامان دهیم."

کالاریس پاسخ داد :

"بسیار خب، من شما را تا خروجی درخت همراهی می کنم."

آرونش سر تکان داد و ما به دنبال کالاریس به سمت درب  
های خروجی قلعه رفتیم، من هرگز نمی دانستم که اعضای  
دربار آن را درخت می نامند.

حتماً به خاطر هزارتویی بود که درون دیوارها ساخته بودند،  
به نظر می رسید هر گوشه ای به انتهای تاریکی منتهی  
می شود و هر چقدر هم که نگاه می کردم نمی توانستم انتهای  
هیچ راهروها را ببینم، گم شدن در میان این دیوارها آسان  
است.

نوری سوسو زنده از زیر دربی در راهرو توجهم را جلب کرد، از کالاریس پرسیدم :

"آن چیست؟"

کالاریس با صبورانه پاسخ داد :

"این درب آزمایشگاه است، آنها انواع چیزها را آنجا می‌سازند، چیزهایی که من هرگز نتوانستم از آنها سر در بیاورم."

قبل از اینکه متوجه شویم، درب خروجی رو به ما بود.

آروناش گفت :

"خب، به نظر می‌رسد راه ما از اینجا جدا می‌شود آقایان."

صدای قدم‌های سریع ناگهان سکوت را شکست، مرد جوانی با نامه‌ای در دست به سمت ما دوید.

او نفس عمیقی کشید و گفت:

"اعضای هیئت عالی رتبه خواستند این کاغذ فوراً به شما

تحویل داده شود، آقای کالاریس."

کالاریس نامه را باز کرد و خواند:

"جناب کالاریس از خاندان ریفاد، به دستور هیئت عالی رتبه،

شما باید آرونش از تاحل را به عنوان مستشار شهر در مرکز

شهر به عموم اعلام کنید، این دستور از همین لحظه

لازم‌الاجرا است."

من گفتم:

"خب، به نظر می‌رسد تا مرکز شهر همراه ما هستی."

کالاریس به نشانه موافقت سر تکان داد و آرونش با لبخند

پاسخ داد.

هنگامی که وارد شهر شدیم، نوری به رنگ نقره ای به ما  
خوشامد گفت.

در بیرون، زریم همچنان در حال حرکت به سمت مرکز شهر  
بود.

در حالی که ما از آنجا عبور می کردیم، دو سایه در حال  
تبادل نظر بودند و به محض اینکه زره کالاریس را دیدند که  
در نور نقره ای می درخشید، ناپدید شدند.

بچه هایی که تا دیروقت بیرون بازی می کردند، بالاخره به  
حرف مادرانشان گوش دادند و به سمت خانه هایشان دویدند و  
در تاریکی محو شدند.

بازرگانان در گروه هایی با خنده ای که از قدرت آبجو و شراب نشأت می گرفت حرکت می کردند و وجود ما را کاملاً نادیده می گرفتند.

هر قدمی که به مرکز شهر نزدیک تر می شدیم، زیرم بسته تر می شد، در حالی که باد سرد موهایم را نوازش می کرد. با چکمه هایمان شهر را اندازه می گرفتیم و از کنار فاحشه خانه رد می شدیم، زنان جوان سعی می کردند با زیبایی و لباس های رنگارنگشان از پنجره ها توجه ما را جلب کنند. کالاریس آنها را نادیده می گرفت در حالی که من و آرونانش از منظره لذت می بردیم.

زن جوانی از فاحشه خانه به ما نزدیک شد و در حالی که دستانش را روی لباس های آرونانش می کشید، گفت :

"باهم دوست شویم خوش تیپ؟"

او با ادب پاسخ داد :

"ممنون از لطفتان، شاید دفعه بعد."

زن با ناراحتی از آنجا رفت.

کالاریس تقریباً با خودش گفت :

"آنها چیزی جز در دسر نیستند، آنها با زیبایی خیره کننده‌شان

افکار شما را مسحور می‌کنند و شما را از هر کاری که

دارید منحرف می‌کنند."

صدای درون سرم زمزمه کرد :

"و عمویت در جوانی اش به روایت تصویر."

ناخواسته خنده ام گرفت، آروناش در حالی که سرش پایین بود

لبخند زد.

کالاریس تقریباً با عصبانیت پرسید :

"شما دو نفر فکر می کنید اشتباه می کنم؟!"

پاسخ دادم :

"به هیچ وجه دوست من."

آرونش اضافه کرد :

"اما یکی از آنها بالاخره تو را برده زیبایی اش خواهد کرد."

کالاریس گفت :

"بیایید، تقریباً رسیدیم."

به سمت مرکز شهر رفتیم و کالاریس از فواره وسط شهر بالا رفت.

مردم برای خانه هایشان از فروشندگان غذا می خریدند،  
فروشندگان طوری با مردم چانه می زدند که انگار روز تازه  
شروع شده است.

مشعل هایی که از دیوارها آویزان بودند، در شب به  
خیابان های زریم نور کافی می دادند.

کالاریس با فریادش هیاهوی آرام را شکست و برای لحظاتی  
سکوت را برقرار کرد، او گفت :

"اهالی زریم! توجه کنید!"

مردم از کار خود دست کشیدند و به سمت او رفتند تا به  
حرف های سرباز گوش دهند.

کالاریس در حالی که دست آرونش را گرفته بود، ادامه داد :  
"این مرد آرونش اهل تاحل است، او به دستور وزرای هیئت

عالی رفته، در طول بیماری پادشاه، به عنوان مستشار زریم خدمت خواهد کرد."

پس از اینکه جمعیت اعلامیه کالاریس را شنیدند، جشنواره‌ای از زمزمه‌ها سکوت را شکست.  
کالاریس با صدای تیز فریاد زد:

"ساکت!"

آروناش گفت:

"من و دستیارم، فلینتار، تا زمانی که لازم باشد به شهر خدمت خواهیم کرد."

فروشنده‌ای از میان جمعیت پرسید:

"آیا اوضاع تغییر خواهد کرد مستشار؟"

من پاسخ دادم :

"اگر لازم باشد."

زنی آرام پرسید :

"آیا فردا دوباره قیمت ها بالا خواهد رفت؟"

آرونش با صدای تندی گفت :

"تا یک هفته هیچ تغییری در قیمت اعلام نخواهد شد و هر

کس که فردا، اول وقت، بیشتر از قیمت اعلام شده اقلامش را

بفروشد، طبق قانون مجازات خواهد شد، هیچ یک از فرزندان

زیر نظر من گرسنه نخواهند ماند."

کالاریس فریاد زد :

"تا اطلاع ثانوی، این دستورات باید اجرا شوند."

جمعیت تشویق کردند و به آرامی از هم جدا شدند و هر کدام به خانه های خود رفتند تا خبر را به اشتراک بگذارند.

کالاریس پایین آمد و به ما پیوست تا به پیاده روی خود ادامه دهیم، زنی نفس زنان نزدیک شد و گفت :

"سربازان دیشب برادرم را بردند."

کالاریس پرسید :

"کجا بردند؟"

او با چهره ای لرزان به کوچه ای تاریک اشاره کرد و گفت :

"آنها از آن طرف رفتند، لطفاً آقا، او فقط با فروشنده سر

قیمت غذا بحث کرد."

آرونش پاسخ داد :

"ما بررسی خواهیم کرد، او صبح سالم به خانه خواهد رسید."

زن به آرامی پاسخ داد :

"متشکرم آقا."

به محض اینکه زن رفت، شروع به راه رفتن کردیم.

کالاریس گفت :

"مهربانی بیش از حد با مردم، خشم هیئت عالی را برخواهد

انگیخت."

آرونش پاسخ داد :

"آنها مرا انتخاب کردند تا اوضاع را سر و سامان دهم، طبق

قانون زریم، هیچ انسانی نباید به خاطر سخن گفتن مجازات

شود."

کالاریس پاسخ داد :

"هرطور شما بگید، مستشار."

آروناش با لبخند سر تکان داد.

من گفتم :

"این تنها امیدی است که زریم برای تغییر دارد."

آروناش آرام گفت :

"بله."

ما همچنان در زیر نور مشعل های شهر قدم می زدیم و از

خیابان هایی که با نور نقره ای تزئین شده بودند، عبور

می کردیم.

من گفتم :

"خب، اینجا خانه من است."

آروناش گفت :

"خداحافظ فلینتار."

کالاریس اضافه کرد :

"مواظب خودت باش."

راهم را به سمت درب پیدا کردم و در زدم.

دختر درب را باز کرد، می توانستم تعجب را در چشمان

زیبایش ببینم.

او گفت :

"تو برگشتی."

"به صورت موقت." من گفتم.

عمویم روی صندلی چرخدارش خوابیده بود.

صدایی در سرم زمزمه کرد :

«اوه، حاضرم همه چیزم را بدهم تا واکنش او را ببینم!»

دختر به آرامی گفت :

"خوشحالم که سالم برگشتی فلینتار."

صدایش بعد از همه چیزهایی که متحمل شده بودم مثل  
موسیقی بود.

با لبخند به او گفتم :

"روز طولانی ای بود."

دستم را گرفت و گفت :

"بیا، باید استراحت کنی."

آن شب به مجموعه ای از روزهای سخت که تعدادشان از  
دستم در رفته بود، پایان داد، اما با این حال، امید به نحوی  
راه خود را به سوی ما پیدا می کند، حتی اگر پیام آورش خود  
تاریکی باشد.



## • فصل دوم

---

نور صبح دوباره راه خود را به زیرم پیدا می کند.

قرص رنگ پریده به آرامی از پشت کوه ها بالا می آید و بین  
برج ها می لغزد و بدون قضاوت، شهر را تماشا می کند و  
شهر مانند بیماری که تازه درمان مناسب را دریافت کرده،  
بیدار می شود.

من بی حرکت دراز کشیده ام و از صبح آرام لذت می برم.  
لوله ها در جایی زیر ساختمان ها شروع به گرم شدن می  
کنند، فلز با انبساط آن به آرامی تق تق می کند.

گاری ای با چرخ های ناهموار در دوردست تکان می خورد،  
راننده اش برای اسبی که مسیر را بهتر از او می شناسد سوت  
می زند.

دریچه ای باز می شود، سپس دیگری...

برای مدت طولانی در سال های متمادی، صبح آرام است.  
نه اثری از پرندگان فلزی که خیابان ها را می گردند هست و  
نه اثری از صدای چکمه هایی که در شهر پرسه می زنند و  
زنگ مرکزی بی حرکت می ماند.

اگر وحشتی در محیط وجود داشت، تا الان آن را حس  
میکردم.

اگر دستوری وجود داشت، پژواک آن می پیچید، پرندگان  
فلزی مسیر گشت زنی را تغییر می دادند، پیک ها خیلی سریع

از گوشه ها عبور می کردند، و نگهبانان با صدای خیلی بلند  
اعلام حضور می کردند.

هیچ کدام از این اتفاقات امروز نمی افتد.

شهر آگاه است اما تصمیم نگرفته است که چه روزی در  
انتظار ماست.

دختر از قبل بیدار شده است.

او با سکوتی از پیش تمرین شده کسی که خیلی زود یاد گرفته  
سر و صدا می تواند توجه اشتباهی را جلب کند، به میز  
کوچک نزدیک می شود.

او تمام کارها را با دقت انجام می دهد، نان را خرد می کند و  
آب می ریزد، اما انگار هیچ اتفاقی در اتاق نمی افتد.

او بدون اینکه برگردد می گوید :

"تو خواب نبودی."

من جواب می دهم :

"چرا خوابیده بودم."

او تکه ای نان را از روی میز به سمت من سر می دهد.

ردی ضعیفی از خرده های نان به جا می ماند، که قبل از

اینکه بتوانم چیزی بگویم، با کنار دستش آن را پاک می کند.

آرام می گوید :

"پس بخور، قبل از اینکه شهر تو را احضار کند."

می نشینم و همانطور که به من گفته شده بود، غذا می خورم.

نان زبر است، خیلی سریع پخته شده و سبوس زیادی دارد،

اما حداقل گرم است.

کسی آنقدر اهمیت داده که زود آتش روشن کرده تا برای میز  
ما آماده شود.

بیرون، زریم بعد از تمام اتفاقاتی که تجربه کردیم، همچنان  
کنار هم مانده اند.

به سمت در می روم تا به روزی که به ما هدیه داده شده بود،  
خوشامد بگویم.

وقتی درب را باز می کنم، آروناش آنجاست، کالاریس بدون  
زره مانند یک مرد معمولی کنارش ایستاده است، به نظر  
می رسد قبل از اینکه فرصتی برای درب زدن پیدا کنند، درب  
را باز کرده ام.

بعد از اینکه به آنها خوشامد می گویم، درب پشت سرمان  
بسته می شود.

آروناش بلافاصله می گوید :

"فعلاً نباید در قلعه همدیگر را ملاقات کنیم."

جواب می دهم :

"دیوارهای آنجا خیلی دقیق گوش می دهند."

آرونش سر تکان می دهد.

عمویم نزدیک پنجره روی صندلی اش نشسته است، پتوها را

با دقت روی بقایای پاهایش تا کرده است، حداقل احتمال

عفونت بعید به نظر می رسد.

او مشتاقانه به آرونش نگاه می کند.

عمویم می گوید :

"پس از چنگ هیئت عالی رتبه سالم درآمدی."

آرونش با خنده ای بی مزه نفسش را بیرون می دهد.

"به زور آقا."

عمویم با اشاره دو انگشت اضافه می کند :

"بنشین، اگر می خواهی به مردم ثابت کنی که یکی از آنها

هستی، اول مثل آنها رفتار کن."

دور میز جمع می شویم.

دختر همان نزدیکی می ماند و در حالی که به همه چیز گوش

می دهد، وانمود میکند که کار می کند اما همه میدانند که

اینطور نیست.

آروناش شروع می کند :

"آنها مقام مستشار را به من دادند اما این چیزی را عوض

نکرده، من هنوز یکی از مردمم."

کالاریس بلافاصله می گوید :

"این برای بیشتر مردم مهم است."

در موافقت می گویم :

"اما اگر هیئت عالی رتبه تو را کنترل کند، قدرت زیادی

نخواهی داشت."

آرونش انگشتش را روی میز می گذارد و می گوید :

"من مجبور نیستم به تنهایی امور شهر را اصلاح کنم، تو در

این مسیر به من کمک خواهی کرد و مردم وقتی هدف واقعی

ما را ببینند، از ما پیروی خواهند کرد."

صدایی در سرم زمزمه می کند :

"یک درباری دیگر که شعاری دارد..."

آرونش ادامه می دهد :

"آنها از تو می خواهند که هر قدم مرا به آنها گزارش دهی،  
من مطمئنم که می توانی با تحریف حقیقت و وانمود کردن به  
اینکه همه چیز همانطور که بود، برای ما زمان بخری."

پاسخ می دهم :

"من هر کاری که برای تغییر زندگی مردم به سمت بهتر شدن  
لازم باشد انجام خواهم داد."

عمویم اضافه می کند :

"هیچ میراثی برای یک حاکم بهتر از این نیست که شادی را  
برای مردم به ارمغان بیاورد، نقش خود را به دقت انجام بده  
و مردم بزرگترین دارایی تو در این مسیر خواهند بود."  
کالاریس به جلو خم می شود و ساعد هایش را روی میز  
می گذارد، می گوید.

"سربازان هنوز تحت فرمان مستقیم پادشاه هستند، هر چیز غیرعادی را که ببینند، در ازای دریافت یک مشت سکه به هیئت عالی رتبه گزارش می دهند."

پاسخ می دهم :

"نکته خوبی است، پس باید از کوچک شروع کنیم و گام به گام پیش برویم."

آروناش به آرامی سر تکان می دهد :

"خب آقایان، امروز چه اتفاقی می افتد؟"

پاسخ می دهم :

"با جیره غذایی شروع می کنیم، بسیاری از مردم به سختی می توانند از پس سیر کردن شکمشان بر آیند، اگر برای این مشکل راه حلی پیدا کنیم، می توانیم اعتماد مردم را جلب کنیم."

عمویم می گوید :

"شاید بتوانم کمک کنم."

صندلی چرخدار خود را به گوشه ای از خانه چرخاند و یک  
کمد را باز کرد و شروع به جستجو در آن کرد.

پس از لحظه ای گفت :

"اینجاست!"

وقتی به سمت میز برگشت، یک کاغذ لوله شده در دستش  
بود، وقتی به ما رسید، آن را باز کرد و روی میز پهن کرد.  
یک تکه کاغذ قدیمی به اندازه ای بزرگ که می توانست تمام  
میز را با علامت یا زغال و علامت های جوهر قرمز  
بپوشاند، وصله پینه شده و کبود شده بود، انگار که زمان  
اصلاً با آن مهربان نبوده است.

عمویم گفت :

"این یک نقشه قدیمی از شهر است که در طول جنگ به ما دادند، این نقشه تمام مسیرهای شهر، آذوقه، سلاح و هر چیز دیگری که به شهر وارد یا از آن خارج می شود را روی این نقشه علامت گذاری کرده است."

کالاریس با کشیدن انگشتش روی نقشه گفت :

"جالب است! فقط یکی از این مسیرها برای انتقال آذوقه به انبار شهر باز است، من یک بار در آنجا گشت زدم."

آرونش پاسخ داد:

"من هم آن را دیده ام، به شدت محافظت می شود و تعداد انگشت شماری از بازرگانان اجازه تجارت خود را دارند."

پرسیدم :

"خب، چه کسی به آنها اجازه می دهد آنجا کار کنند و چرا؟"

آرونش پاسخ داد :

"سوال خوبی است."

کالاریس با صدای آرام گفت:

"من چند دوست آنجا دارم، قبل از رفتن از آنها می پرسم چه

کسی نقشه های تجاری را مهر و موم می کند."

گفتم :

"بله، اما هر کسی که به آنها اجازه تجارت می دهد، می خواهد

مسیرهای دیگر بسته بمانند تا سایر بازرگانان از کار بیفتند، تا

آنها بتوانند تمام سود را برای خودشان نگه دارند."

آرونش پاسخ داد :

"فلینتار درست می گوید، و هر کسی که هست، هر هفت

مسیر منتهی به شهر را کنترل می کند."

دختر زمزمه کرد :

"هشت."

در حالی که صحبت می کرد، همه سرها به سمت او چرخید.

پرسیدم :

"منظورت چیست؟"

در حالی که به سمت میز می آمد، پاسخ داد :

"هشت مسیر به شهر منتهی می شود."

در حالی که انگشتش را روی نقشه می کشید، گفت :

"نگاه کن، آنها مرا از یک راه مخفی برای فروش به فاحشه

خانه آوردند، راهی که ارتش پدرم از آن خبر نداشت."

کالاریس پرسید :

"مطمئنی هنوز آنجاست؟"

او پاسخ داد :

"بله، همینجا."

و به یک علامت قرمز خراشیده روی نقشه که به سختی دیده می شد اشاره کرد.

کالاریس گفت :

"به محض اینکه بتوانم، نگاهی به این منطقه می اندازم."

عمویم اضافه کرد :

"من چند تاجر قدیمی می شناسم که می توانند به آوردن آذوقه

به شهر کمک کنند، آنها فقط به قایق و آب آزاد نیاز دارند."

با خواندن نقشه گفتم :

"خوشبختانه ما توسط دریا احاطه شده ایم."

آرونش اضافه کرد :

"تا ظهر دو قایق در این نقطه آماده خواهم داشت."

گفتم :

"و من به بازار میروم تا جوانانی که توان کار دارند را

استخدام کنم."

کالاریس پاسخ داد :

"پس بیایید شروع کنیم."

به محض اینکه بیرون رفتیم از هم جدا شدیم، کالاریس با نقشه ای که در دست داشت به سمت نقطه مشخص شده رفت، آرونش به قلعه رفت تا قایق ها را بیاورد و من به بازار رفتم تا نیروی جوان برای این کار را جمع آوری کنم.

تا اواسط صبح، قرص رنگ پریده نور را به پیشانی ام  
می‌کوبید، وقتی به مقصد رسیدم، می‌توانستم حس کنم که  
موهایم خیس شده‌اند، زنی به سمتم دوید و دستم را گرفت او  
به آرامی گفت :

"متشکرم آقا، برادرم امروز صبح سالم به خانه آمد."

به محض شنیدن این خبر، لبخندی بر لبانم نشست.

بدون اینکه فکر کنم اصلاً چرا به اینجا آمده‌ام، گفتم :

"بسیار خیر خوش آیندی بود خانم."

به محض اینکه رویش را برگرداند، فریاد زدم :

"بخشید دوشیزه زیبا، یک لحظه وقتتان را به من می‌دهید؟"

رو به من کرد و گفت :

"بله آقا؟"

پرسیدم :

"یا برادران میخواهد برای مستشار کار کند؟"

او به آرامی گفت :

"کیست که نخواهد آقا؟ الان می روم او را بیاورم."

پاسخ دادم :

"متشکرم، وقتی برگشتید اینجا خواهم بود."

بازار مثل همیشه شلوغ بود، مردم تا جایی که می توانستند با

هر مقدار سکه هایی که داشتند، خرید می کردند.

فروشندهگان امروز قیمت را بالا نبرده بودند، بنابراین مردم از

فرصت استفاده کردند و تا جایی که می توانستند در

سبدهایشان غذا و تنقلات مختلف پر کردند.

سربازانی که در بازار نگرهبانی می دادند، کار زیادی برای انجام دادن نداشتند، بنابراین در گوشه ای بازی می کردند، می خندیدند و از این روز آسان لذت می بردند.

زن پس از گشت و گذار در بازار، مرا صدا زد، برادرش جوان توانمندی به نظر می رسید.

او گفت :

"ایشان یکی از کارمندان مستشار هستند."

من حرفش را اصلاح کردم :

"من مشاور او هستم."

او همچنان به برادرش نگاه می کرد گفت :

"بیخشید مشاور، او پیشنهادی برای تو دارد."

مرد جوان گفت :

"من به شما یک جان بدهکارم، ارباب."

پاسخ دادم :

"نیازی به تشریفات نیست، مرد جوان، من هنوز یکی از

مردم هستم، نه چیزی بیشتر."

او مودبانه پرسید :

"چه کاری از من ساخته است آقا؟"

پاسخ دادم :

"ما به ملوانان جوان نیاز داریم تا در یکی از مسیرهای

انتهای زریم کار کنند، به شما حقوق خوبی داده می شود و

سهم خودتان را از آذوقه ای که به بازار می آورید، خواهید

داشت."

مرد جوان پرسید :

"از کی شروع کنم، آقا؟"

پاسخ دادم :

"همین الان."

آواز پرنده ای برای لحظه ای توجهم را به خود جلب کرد،  
انگار از دیدن جنب و جوش شهر در این مدت کوتاه خوشحال  
بود.

مرد جوان پس از لحظه ای پرسید :

"می توانم دوستانم را بیاورم، آقا؟"

با لبخند پاسخ دادم :

"هر چندتا که می توانید، مرد جوان."

با اشاره به نقشه ای که همراهم بود، گفتم :

"بعد از ظهر در این نقطه منتظرم باشید."

او با سپاسگزاری پاسخ داد :

"چشم آقا."

در حالی که زن و برادرش به سمت خانه شان می رفتند،

پرنده همچنان روی دکه دستفروش آواز می خواند.

رویم را به سمت جایی که قرار بود تا ظهر همدیگر را ببینیم

برگرداندم.

صدایی در سرم زمزمه کرد :

«می بینم که درس های سیاه چال نتیجه داد.»

لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

محل ملاقات از بازار دور نبود، بنابراین پیاده روی کوتاهی

داشتم.

قبل از زمانی که قرار بود همدیگر را ببینیم، از دور،  
کالاریس را دیدم.

گفتم :

"زود آمدی."

او با لبخند پاسخ داد.

"حوصله ام سر رفته بود."

آروناش کمی بعد با دو پیرمرد ظاهر شد، او به آرامی از من

پرسید :

"برای قایق ها خدمه پیدا کردی؟"

پاسخ دادم :

"توانستم به اندازه کافی نیرو پیدا کنم تا از پس کار امروز

بربیایند، اما به تعداد بیشتری نیاز داریم."

آروناش گفت :

"این افراد مسن دوستان عموی تو هستند، آنها آمده اند تا تجربه خود را ارائه کنند."

کالاریس پرسید :

"قایق ها در چه وضعیتی هستند؟"

آروناش پاسخ داد :

"در حال حاضر در راه رسیدن به محل با تمام وسایل مورد نیاز خدمه هستند."

گفتم :

"بسیار عالی."

از کالاریس پرسیدم :

"راه را باز کردی؟"

پاسخ داد :

"راه در تمام طول مسیر باز بود."

باد از میان علف های بلند کنار مسیر می وزید و آن را خیلی  
ملایم خم می کرد.

کالاریس یک بار نقشه را تا کرد و زیر بغلش گذاشت.

آرونش گفت :

"مسیر را به ما نشان بده."

کالاریس بدون اینکه حرفی بزند برگشت و شروع به راه  
رفتن کرد.

ما او را در امتداد یک مسیر باریک که از جاده های آشنا  
منشعب می شد، دنبال کردیم.

مسیر زیر چکمه هایمان ناهموار بود و سنگ ها به دلیل وزن کم، تکان می خوردند.

این مسیر سال ها بود که هیچ ترددی نداشت.

علف های هرز سرسختانه بین شکاف هایش رشد کرده بودند. بوته های خاردار به سمت داخل خم شده بودند، انگار که سعی داشتند آن را کاملاً مسدود کنند.

با هر قدم، صداهاى شهر پشت سرمان محو می شد.

در عوض، صدای وزوز حشرات را در گرما و آوای دور آب که به سنگی برخورد می کرد، می شنیدیم، هوا تیزتر و با نمک آغشته شده بود.

یک مرغ دریایی جایی آن سوی صخره ها جیغ می زد.

آرونش در کنار من راه می رفت، دست هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود.

او آرام گفت :

"اگر این موضوع نادیده گرفته شود، پس هیئت عالی رتبه  
بی احتیاطی کرده است."

پاسخ دادم :

"یا اینکه خیلی به خود مطمئن هستند."

کالاریس با انحنای مسیر به سمت پایین بین دو تپه سنگی،  
سرعتش را کم کرد، چمن ها کم پشت شدند.

رنگ شن کم کم با خاک مخلوط می شد.

سپس آن صحنه را برای اولین بار دیدیم.

خلیج زریم را.

هلالی از خط ساحلی آرام که بین دیوارهای سنگی تیره قرار  
داشت، بدون پست نگهبانی یا پرچم.

هیچ علامت گشتی در صخره حک نشده بود، جزر و مد با  
بی تفاوتی آرام به داخل و خارج می پیچید.  
و ما تنها نبودیم.

برادر آن خانم نزدیک آب ایستاده بود، آستین هایش را بالا  
زده بود و موهایش را بسته بود.

ده مرد جوان با او منتظر بودند، برخی طناب در دست  
داشتند، برخی دیگر کنار دو قایق ماهیگیری ساده که تا نیمه  
روی شن کشیده شده بودند، ایستاده بودند.

وقتی دیدند که ما نزدیک می شویم، صاف ایستادند.

مرد جوان با آسودگی و غرور گفت :

"پس شما هم پیداش کردید."

کالاریس پاسخ داد :

"ما این مسیر را کشف کردیم."

قایق‌ها قدیمی اما محکم بودند و بدنه‌هایشان زخم‌هایی از  
ماموریت‌های گذشته داشت.

تورها در نزدیکی، به صورت توده‌های ضخیم، سنگین از  
نمک و خاطره، بسته بندی شده بودند.

گفتم :

"شما آماده آمدید."

او پاسخ داد :

"ما به دریا احترام می‌گذاریم تا وی نیز به ما روزی برساند."

پیش کسوت‌هایی که آرونانش اوایل روز آورده بود، در کنار  
یکی از قایق‌ها زانو زده بودند.

یکی دستش را روی چوب کشید و در نقاط خاصی محکم

فشار داد.

دیگری پارویی را بلند کرد و تعادل آن را آزمایش کرد.

یکی از آنها زیر لب گفت :

"آنها شناور خواهند شد، اگر به درستی حمل شوند."

آماده سازی قایق ها بدون تشریفات آغاز شد.

تورها به صورت خطوط طولانی و پیوسته روی شن ها پهن

می شدند، گره ها یکی یکی بررسی می شدند و طناب های

ساییده شده تعویض می شدند.

مردان جوان با دقت به توضیحات بزرگترها در مورد نحوه

جمع کردن تور گوش می دادند تا هنگام پرتاب به خوبی باز

شود.

یک از پیش کسوتان در حالی که دستان بی تجربه را با دستان  
صبور خود هدایت می کرد، گفت :

"آن را به این شکل قرار دهید، اگر عجله کنید، گره می خورد  
و اگر گره بخورد، صید را از دست می دهید."

کالاریس برای آزمایش پایداری قایق، وارد آن شد و بدنه قایق  
قبل از اینکه زیر وزن او قرار بگیرد، تغییر مکان داد.

او به دو نفر از آنها که از همه گستاخ تر بودند گفت :

"تعادل همه چیز است، با قایق نجنگید، با آن همکاری کنید."

آرونش در شن زانو زد و سبد های انبار را محکم کرد تا پس  
از پر شدن، سر نخورند.

یکی از پسرها دست و پای خود را گم کرد گفت.

"سرورم، لازم نیست دستانتان را کثیف کنید."

آرونش با آرامش به بالا نگاه کرد و گفت :

"امروز قرار نیست دستان من از دستان شما تمیز تر باشد

جوان."

این حرف به تردید پایان داد.

قایق ها با هم به سمت موج ها هل داده شدند، شانه هایشان به

چوب تکیه داده شده بود.

شن و ماسه به آرامی زیر چکمه هایشان جا باز می کرد.

وقتی آب بدنه قایق ها را بالا برد، مردان با حرکاتی محتاطانه

سوار شدند.

برادر آن خانم در عقب اولین قایق ایستاده بود.

او فریاد زد :

"بیایید پارو بزنیم."

پاروها در آب فرو رفتند.

قایق‌ها به سمت بیرون حرکت کردند و با ریتمی یکنواخت  
سطح آب را شکافتند.

از ساحل تماشا کردیم تا به آب‌های عمیق تری رسیدند که  
دریا در آن تاریک شد.

اولین تور پهن انداخته شد، قبل از اینکه در زیر سطح آب  
فرو رود، در هوا باز شد، طناب در دستان منتظر لرزید.  
سپس به شدت تکان خورد.

مردان با هم جمع شدند تا تور را مهار کنند.

جسم‌های نقره‌ای در یک حرکت و نور ناگهانی از آب  
بیرون آمدند.

فریادی در سراسر خلیج طنین انداز شد.

آنها صید را در سبدها خالی کردند و دوباره و دوباره تور  
انداختند.

با هر بار کشیدن، قایق‌ها پایین‌تر قرار می‌گرفتند.

اعتماد به نفس جایگزین احتیاط شد، خنده در سراسر آب پخش  
شد و تا اواخر بعد از ظهر، قایق‌ها پر از انواع ماهی بودند.  
وقتی برگشتند، مردان جوان داخل آب کم عمق پریدند و قایق  
ها را به ساحل کشیدند، سبدها با دقت حمل شدند و روی شن  
ها چیده شدند.

ماهی‌ها در آفتابِ رو به پایین می‌درخشیدند و فلس‌هایشان  
رنگِ طلایی را منعکس می‌کرد.

کالاریس نفس آرامی کشید و گفت :

"این محموله، توجه‌ها را جلب خواهد کرد."

آروناش گفت :

"بگذار این کار را بکند."

ما با مدرکی از سخاوت دریا به بازار برگشتیم.

خبر سریع تر از ما به مردم رسید.

وقتی به اولین غرفه ها رسیدیم، مردم از قبل جمع شده بودند.

تنها بوی خوش آنها را به خود جذب می کرد، فروشندگان

پیشخوان های خود را رها می کردند، کودکان با چشمانی

گشاده خیره می شدند، حتی سربازان هم نزدیک تر می آمدند

و کنجاوی بر بی تفاوتی غلبه کرد.

سبدها روی میزهای چوبی قرار داده شدند.

پیش کسوت ها بر وزن کردن نظارت داشتند.

مردان جوان، ماهی ها را تکه تکه کردند و آنها را در کاغذ و پارچه می پیچیدند، در حالی که سکه ها در کاسه ها جرینگ جرینگ میکردند.

جمعیت هر لحظه بیشتر می شد.

سال ها بود که شهر ماهی را در بازار ندیده بود.

به زودی مشخص شد که همه سکه کافی ندارند، برخی دسته های کوچک را دو بار شمردند، برخی دیگر با خجالت عقب نشینی کردند.

آروناش جلو رفت و صدایش را بلند کرد تا همه بشنوند :

"مردم زاریم."

همه آرام شد.

ادامه داد :

"هر چه خانواده تان نیاز دارد، هر چقدر که نیاز دارید بردارید، اگر سکه کم دارید، به حساب من خواهد بود."

زمزمه ها در میان جمعیت پیچید.

او با قاطعیت سخن خود را کامل کرد :

"تاجران می توانند فردا صبح زود به قلعه بیایند، هر بدهی به

طور کامل پرداخت خواهد شد."

برای لحظه ای هیچ کس تکان نخورد.

سپس زنی جلو آمد، سپس مردی.

بسیاری به دنبال او رفتند.

هیچ کس بیش از نیازش بر نمی داشت، قدردانی جای تردید را

گرفت، مردان جوان بدون مکث کار کردند تا سبدها خالی

شدند.

آخرین ماهی را در حالی که قرص رنگ پریده به اعماق  
زمین فرو می رفت، تحویل دادند.

برادر آن خانم، عرق کار بر پیشانی اش، و مغرور از  
موضعش، به ما نزدیک شد.

او گفت :

"سپیده دم برمی گردیم."

آرونش پاسخ داد :

"برمی گردی، و دیگر به تنهایی پارو نخواهی زد."

در حاشیه بازار از هم جدا شدیم.

کالاریس جاده بالایی را در پیش گرفت، آرونش به سمت قلعه

برگشت، من یک بقچه پیچیده شده را جمع کردم و به خانه

رفتم.

دختر قبل از اینکه درب بزنم، در را باز کرد.

وقتی دید چه چیزی با خودم آورده ام، چشمانش گشاد شد.

عمویم صندلیش را به جلو حرکت داد و به من نزدیک تر شد،

در حالی که بسته را روی میز می گذاشتم.

او به آرامی گفت :

"من فکر می کردم که دریا ما را رها کرده است."

دختر ماهی ها را با دقت تمیز کرد و آنها را با گیاهانی که

ذخیره کرده بود، پخت.

سیر با روغن داغ تماس پیدا کرد و اتاق را پر از گرما کرد،

عطر آن به تنهایی مانند جشن بود.

وقتی آماده شد، نزدیک میز نشستیم.

اولین لقمه لطیف و غنی بود، برای لحظه ای هیچ کدام از ما حرفی نزدیم.

بیرون درب خانه، زریم بدون هیچ نگرانی در شب فرو رفت.  
عمویم با رضایت آرام به عقب تکیه داد.

او گفت :

"اینگونه شهرها تغییر می کنند، هر شکم سیر یک قدم به جلو  
است."

وقتی غذایمان را تمام کردیم، آتش کم کم خاموش شد.

و برای اولین بار پس از سال ها، زریم با چشیدن دوباره طعم  
دریا به خواب رفت.



## • فصل سوم

---

وقتی چشمانم را باز کردم، پرنده ای داشت کنار پنجره آواز می خواند.

با صدای تیز مکانیکی پرندگان فلزی که پشت بام هایمان را پر می کرد بسیار تفاوت داشت، موجودی زنده که جایی آن سوی کرکره ها نشسته بود.

آوازش ناهموار و جسورانه بود، انگار که صبح را برای خودش تصاحب کرده بود.

لحظه ای بی حرکت دراز کشیدم و گذاشتم گوش هایم به این صدای دلنشین آراسته شوند.

دختر در گوشه ای از اتاقش خودش را جمع کرده بود، پتو را  
تا زیر چانه اش کشیده بود و یک تار مویی آزادانه روی  
گونه‌اش پرسه میزد.

او آرام نفس می کشید، وزن کار دیروز انگار روی او هیچ  
تاثیری نداشت.

عمویم از قبل بیدار شده بود.

او پشت میز نزدیک پنجره نشسته بود، نقشه جنگ قدیمی  
جلویش پهن بود.

یک طناب اندازه گیری نازک بین انگشتانش کشیده شده بود،  
آن را با دقت در امتداد خط ساحلی که با جوهر کم رنگی  
کشیده شده بود، تنظیم کرد و با یک تکه زغال کوچک، نقاطی  
را علامت زد.

در حالی که خودم را صاف نگه می داشتم، آرام گفتم :

"دارید دستاورد های دیروز را اندازه میگیرید؟"

او بدون نگاه کردن به من پاسخ داد :

"من فرصت ها را اندازه گیری می کنم، اگر نتوانیم از آنها

استفاده کنیم، دستاورد هایمان هیچ ارزشی نخواهند داشت."

پرنده بیرون جایش را عوض کرد و دوباره آواز خواند.

سپس، در میان صبح ملایم، صدای زمزمه ی دوردست

بال های فلزی آمد.

کاملاً نشستم.

پرندگان فلزی دوباره در آسمان پدیدار شدند، الگوی گشت

زنی شان ثابت و دقیق.

آنها صدایی در نمی آوردند، فقط تماشا می کردند.

صدای درون سرم به گوش می رسید :

"اعضای هیئت عالی رتبه از کارهایی که کرده ای خوشحال

می شوند!"

از تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

شهر پیش رویم سر زنده و پر جنب و جوش بود، غرفه ها باز بودند، و بازرگانان مشتریان را به مغازه هایشان دعوت میکردند.

علم هایی بالا برده شدند تا دسته های سبزیجات تازه و غلات خشک را به نمایش بگذارند.

گاری ای در خیابان می چرخید و راننده اش هنگام عبور درب ها را می کوبید و غلات و روغن را با قیمت مناسب تر پیشنهاد می داد.

زریم با جدیت بیدار بود.

کسی درب خانه ما را زد.

دو بار صدای تق تق بسیار ضعیفی درب را به صدا درآورد.

رفتم تا جواب بدهم.

دختر کوچکی دم درب بود، بیشتر از ده سال نداشت، دسته ای

از سبزیجات تازه را که با ریسمان به هم بسته شده بود، در

دست داشت.

بوی نعناع و آویشن به مشام می رسید.

او با چشمانی خیره به من نگاه کرد و گفت :

"صبح بخیر آقا، گیاهان دارویی و سبزی لازم دارید؟"

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، صدای قدم های آرامی از

پشت سر آمد.

دختر خانه ما از خواب بیدار شده بود و حالا کنارم ایستاده

بود، موهایش هنوز کمی ژولیده بود.

او کمی زانو زد تا با دختر کوچک تر در سطح چشم در چشم  
شود و به گرمی گفت :

"اوه، اینها خیلی دوست داشتنی هستند، چقدر می شوند؟"

آن دو مذاکره ای آرام را آغاز کردند، نه خشن بود و نه  
تدافعی.

مذاکره ای مسالمت آمیز و سرگرم کننده بود، تاجر کوچک با  
اعتماد با نفس قیمتش را اعلام کرد.

دختر خانه ما با لبخند و آهی اغراق آمیز قیمت مد نظر  
خودش را ارائه کرد.

آنها در نهایت به توافق رسیدند.

من آنها را تماشا کردم که سکه و گیاهان دارویی رد و بدل  
می کردند، خنده هایشان آرام اما صمیمانه بود.

چیز ساده ای بود.

و انگار چیزی دوباره زنده شده بود.

از پایین خیابان، دو چهره آشنا را دیدم که به سمت خانه  
می رفتند.

آرونش و کالاریس.

آنها عجله ای نداشتند، چهره هایشان از همیشه روشن تر بود.  
وقتی به ما رسیدند، درب از قبل باز بود.

آرونش با نگاهی به فروشنده کوچک گیاهان دارویی که  
مودبانه تعظیم کرد و سپس به سرعت رفت، گفت :

"عا، می بینم که یک رقیب تجاری کوچک داریم."

پاسخ دادم :

"از رقابت استقبال می کنیم."

کالاریس سر تکان داد و گفت :

"برویم؟"

با هم به سمت مسیر هشتم رفتیم.

شهر زیر قدم هایمان حس متفاوتی داشت.

صدای مکالمات بلندتر بود، درها باز بودند.

حتی سربازان در گشت هایشان سرسنگیم به نظر نمی رسیدند،

هرچند پرندگان فلزی هنوز با کمان های مکانیکی بالای

سرمان می چرخیدند.

وقتی به خلیج رسیدیم، کار از قبل شروع شده بود.

دو مرد جوان دیگر به خدمه ملحق شده بودند.

اولین ملوان جوانی که آن روز به همراهمان آمده بود با دستی

بر افراشته و غروری آشکار، از ورود ما استقبال کرد.

تورها بررسی می شدند، قایق ها به سمت جزر و مد هل داده می شدند.

او به ما گفت :

"این دوستان از سپیده دم درخواست دادند تا روی عرشه با ما

همکاری کنند و ما میتوانیم از کمکشان بهره مند شویم."

آرونش گفت :

"فرآیند رشد یک تمدن اینگونه آغاز می شود."

قایق ها به نرمی به آب انداخته شدند، پاروها با نظمی تمرین

شده در آب فرو رفتند، کالاریس ابتدا در ساحل ماند، طرز

ایستادن و تعادل خود را اصلاح کرد و سرانجام سوار یکی از

قایق ها شد تا شخصاً آنها را هدایت کند.

وقتی اولین تورها به آب انداخته شدند، آرونش رو به من کرد

و گفت :

"با من قدم بزن."

کالاریس را با ماهیگیران به حال خودشان گذاشتیم و از مسیری کندتر که مشرف به شهر بود، به سمت قلعه برگشتیم.

آرونش آرام گفت :

"وضعیت گشت ها مرا نگران کرده، همانطور که قبلاً گفتیم،

بدون رهبری قاطع، سربازان را هرج و مرج هدایت خواهند

کرد."

پاسخ دادم :

"نبرد گراز های کور."

او سر تکان داد و گفت :

"بدون فرماندهی، آنها ممکن است مانند راهزنان یونیفرم پوش رفتار کنند و میز عالی مداخله نخواهد کرد، مگر اینکه برایشان مفید باشد."

در حالی که صحبت می کردیم، از بازار عبور کردیم.

بازار از آنچه تا به حال دیده بودم، پرجمعیت تر بود.

وجود ماهی به تنهایی نظم تجارت را تغییر داده بود، مردم بیشتر معطل می شدند.

کالاهای بیشتری حمل می کردند، صداها در بحثی پرشور با هم تداخل داشتند.

آروناش با تأمل گفت :

"اگر یک کالا می تواند بازار را اینگونه تغییر دهد، تصور

کن که چند کالا چه معجزه ای می توانند بکنند."

پاسخ دادم :

"پس نباید فقط به ماهی فکر کنیم."

با دقت به من نگاه کرد و گفت :

"در کالاریس فرمانده بزرگی میبینم."

بلافاصله فهمیدم منظورش چیست.

گفتم :

"بعید بدانم او این جایگاه را قبول کند."

آرونش پاسخ داد :

"شاید، اما امتناع از همچین مقام بزرگی، گاهی اوقات مرد

مناسب را آشکار می کند."

به محض اینکه به خلیج برگشتیم.

کالاریس روی عرشه یکی از قایق ها ایستاده بود، به سمت ما

اشاره کرد و فریاد زد :

"بیاید اینجا، باید این را ببینید."

وارد یک قایق کوچک تر شدیم و به سمت بخش تیره تری از

آب، فراتر از محل ماهیگیری معمول، پارو زدیم.

وقتی رسیدیم، تنها نبودیم.

پنج کشتی آنجا پهلو گرفته بودند، بادبان ها پایین کشیده شده

بودند، بدنه ها در جزر و مد ثابت بودند، پرچم های متفاوتی

داشتند، فقط می توانستم یکی از پرچم ها را تشخیص دهم،

پرچم میرزون تشخیص بود.

آنها کشتی جنگی نبودند، عرشه هایشان باز بود و پر از جعبه

و بشکه بودند.

کشتی تجاری بودند.

یکی از کاپیتان ها با ریش خاکستری مرتب بافته شده پیش آمد  
و قایق های ما را به خوبی برانداز کرد.

او از آن سوی آب فریاد زد :

"شما ماهیگیران خوبی هستید، ما از صبح شما را تماشا  
میکردیم."

آروناش در جواب صدایش را بلند کرد :

"اگر میخواهید از این مسیر استفاده کنید ما از شما استقبال  
میکنیم کاپیتان."

کاپیتان سرش را تکان داد :

"ما تعهداتی در بندر های دیگر داریم، اما شاید بتوانیم مقداری  
کالا مبادله کنیم."

او به نرده تکیه داد و لبخند زد و ادامه داد :

"ماهی در برابر گوشت، آقایان؟"

برادر زن با چشمانی درخشان به ما نگاه کرد.

پرسید :

"چه چیزی پیشنهاد می دهید؟"

کاپیتان به پشت سرش اشاره کرد، بشکه های گوشت نمک

سود شده، جعبه های جوهر مهر و موم شده از یک کشتی

دیگر، صندوق های کوچک جواهرات از دراوشکار، ادویه

از تاحل و میوه خشک از کلوارد.

کاپیتان گفت :

"ما به سکه نیازی نداریم، بیایید مبادله پایا پای کنیم، چرا باید

نقره دست به دست کنیم وقتی بر میگردیم و دو برابرش را

برای همان کالا میپردازیم؟"

دوباره صدایی در سرم پیچید :

"شاید این بار دریا را هم با ما به زندان بی اندازند، می توانم

از بعضی از داستان هایش استفاده کنم."

و بنابراین، ما با پنج قلمرو دیگر معامله کردیم.

همانجا روی آب.

ماهی ها از قایق های ما به قایق های آنها منتقل شدند.

در عوض، گوشت، جوهر، زیورآلات کوچک دست ساز و

پارچه های رنگ شده دریافت کردیم.

هیچ سکه ای دست به دست نشد، معامله ای صادقانه به نفع هر دو طرف.

تبادل سریع و محترمانه بود.

وقتی جزر و مد تغییر کرد، قایق های ما دیگر پر از ماهی نبودند، بلکه پر از احتمالات بودند.

وقتی به ساحل برگشتیم، مردان جوان با نابوری به محموله خیره شده بودند.

کالاریس دستور داد :

"با احتیاط بارگیری کنید، چیزی نریزد."

در حالی که آنها مشغول کار بودند، آرونش به او نزدیک شد.

او گفت :

"ما موضوعی برای بحث داریم."

کالاریس دستانش را با پارچه ای پاک کرد و گفت :

"اگر مربوط به مسیرهای گشت زنی باشد، من آنها را جمع و جور میکنم."

آرونش پاسخ داد :

"مربوط به فرماندهی است، سربازان به یک رهبر نیاز دارند، قصد دارم هنگام غروب شما را به عنوان فرمانده با مهر مهماندار منصوب کنم."

کالاریس خشکش زد.

با قاطعیت گفت :

"من یک سربازم، نه بیشتر، از دستورات پیروی می کنم، دنبال صادر کردن آنها نیستم."

گفتم :

"دقیقاً به همین دلیل است که لایق این مسئولیت هستی."

او در جستجوی انگیزه، نگاهش را به میان ما دوخت.

او اصرار کرد :

"من مسئولیت نمی خواهم."

آرونش تصحیح کرد :

"تو قدرت نمی خواهی، مسئولیت فرق دارد."

سکوت برقرار شد.

بالاخره، کالاریس به آرامی نفسش را بیرون داد :

"اگر بپذیرم، برای محافظت از شهر است، نه سرکوب

مردم."

آرونش گفت :

"این تمام چیزی است که ما می خواهیم."

با گاری هایی سنگین تر از روز قبل به بازار برگشتیم.

قبل از اینکه حتی به فواره مرکزی برسیم، دیدن کالاهای

ناآشنا در میان جمعیت پخش شد، خبر مثل باد می پیچید.

آروناش قبل از اینکه کالاها تخلیه شوند، از لبه سنگی فواره

بالا رفت.

او فریاد زد :

"مردم زریم."

بازار ساکت شد.

"تا زمانی که من به عنوان مستشار خدمت میکنم، بدینوسیله

کالاریس به عنوان فرمانده سربازان شهر منصوب می شود،

گشت ها از این لحظه به بعد به او پاسخگو خواهند بود."

زمزمه هایی به گوش می رسید، برخی متعجب و برخی  
آسوده خاطر.

کالاریس پایین ایستاده بود و از توجه مردم معذب بود.

این خبر به سرعت در بازار پیچید، زمانی که آروناش  
سخنرانش را به اتمام رساند، کالاهای در حال بررسی بودند.

گوشت جای ماهی را در میزهای وسط گرفت.

ظروف جوهر برداشته و تحسین می شدند و جواهرات بین  
انگشتان محتاط دست به دست می شدند.

بازار با انرژی جدیدی به حرکت درآمد.

مردمی که روز قبل سکه هایشان را آزادانه خرج کرده بودند،

حالا محکم تر آن را نگه داشته بودند و منتظر بازگشت تیم

مسیر جدید بودند.

دیگر بازرگانان از دکه هایشان تماشا می کردند، نارضایتی در چهره های گرفته شان نمایان بود.

با این حال مردم چیزهای جدید می خواستند، از کالاهای تکراری هر روز خسته شده بودند.

چندین تاجر باسابقه با احتیاط به ما نزدیک شدند.

یکی از آنها پیشنهاد داد :

"ما سهم بیشتری می خریم، با تخفیف مناسب."

ما آنها را با دقت بررسی کردیم، گفتیم :

"عصر برای مردم است، صبح با پیشنهادهایتان به مسیر جدید

بیایید، اگر پیشنهادهایتان شهر را تقویت کند، ما آنها را

بررسی خواهیم کرد."

آنها موافقت کردند، هرچند نه با خوشحالی.

با فرا رسیدن شب، بازار روشن تر از سال های گذشته شد.  
ما زیر نور چراغ های ثابت به خانه رفتیم و آرام در مورد  
اصلاحات گنشت زنی و مسیرهای تجاری صحبت کردیم.  
وقتی وارد خانه شدم، بوی سبزیجات پخته هنوز از خرید  
صبحگاهی به مشام می رسید.

دختر با شیفتگی ادویه های جدید را بررسی کرد، عموم با  
کنجکاوای حرفه ای جوهر را بررسی کرد.  
شام آن شب غنی تر از قبل بود.

گوشت با سبزی های معطر پخته شده بود و نان تازه در آب  
آن خیس خورده بود.

به آرامی غذا خوردیم و از اتفاقات فردا حرف زدیم.  
بیرون، زریم دوباره آرام گرفت.

پرنندگان فلزی هنوز بالای سرشان می چرخیدند.

اما در زیر پایشان، شهر در حال تغییر بود.

و این بار، دیگر ترسی درکار نبود.

## • فصل چهارم

---

صبح به آرامی بر زریم قلبه می کند.

نور از میان کرکره ها نمی تابید.

نور، کم رنگ و سنجیده، به درون خانه نفوذ می کند و

خطوط نازکی را روی کف چوبی ترسیم می کرد و سپس به

آرامی در امتداد دیوارها بالا می رفت.

ذرات گرد و غبار در پرتو نور شناور بودند، مانند خاکستر

معلق اطراف آتشی که مدت هاست خاموش شده.

با صدای آواز یک پرنده از خواب بیدار شدم.

نه صدای بهم خوردن بال های فلزی یک جوخه از آن  
موجودات آهنی بالای پشت بام ها، بلکه صدای موجود زنده  
کوچکی که جایی آن سوی پنجره نشسته بود.

آوازش نامنظم اما مداوم بود، پرنده بدون اجازه گرفتن، صبح  
را اعلام می کرد.

لحظه ای بی حرکت دراز کشیدم و گوش دادم.

شهر به آن پاسخ داد.

صداهای جدیدی از شهری که پیش رویم نقاشی شده بود می  
آمد.

گاری ای زودتر از معمول روی یک سطح فلزی غلتید، سپس  
دربی بدون تردید باز شد، صداها نه از روی شکایت، بلکه از  
روی مذاکره به بالا کشیده می شدند، کسی خنده کوتاهی کرد،  
اما صدایش محتاطانه نبود.

سرم را برگرداندم.

دختر قبل از من بیدار شده بود، کنار پنجره ایستاده بود و یک دستش را روی قاب گذاشته بود، کرکره کمی باز شد.

نسیم، تار مویی رها را روی گونه اش تکان داد، اما آن را کنار نزد.

به آرامی گفت :

"بیرون فرق کرده."

پرسیدم :

"چی می بینی؟"

پاسخ داد :

"که مردم دوباره دارند تلاش می کنند."

عمویم از قبل پشت میز نشسته بود.

نقشه جنگی قدیمی جلوی پهن بود، کاغذ پوستی اش از  
تاخوردگی ها نازک شده بود.

علامت های قرمز کم رنگ روی طرح های ساحلی که با  
دستی قدیمی تر و استوار تر کشیده شده بود، کشیده شده بود.  
او یک طناب اندازه گیری را از ورودی رودخانه در مسیر  
هشتم کشیده بود و آن را با دو وزنه فلزی کوچک محکم کرده  
بود تا از جا به جایی آن جلوگیری کند.

وقتی صحبت می کرد، سرش را بالا نیا آورد.

گفت :

"تلاش کافی نیست، نتایج هستند که واقعاً مهمند."

بلند شدم و پشت میز به او ملحق شدم.

او طناب را کمی جا به جا کرد و یک علامت کوچک زغالی  
در امتداد حاشیه کشید.

پرسید :

"این را می بینی؟"

گفتم :

"علامت های موج هستند."

صبورانه پاسخ داد :

"فقط آن نیست، نقشه بردار پیر نوسانات موسمی را هم در

نظر گرفته، ورودی رودخانه از پشت به قایق ها خنجر

نمیزند مگر اینکه باد های شمالی شدیدتر بوزند و اگر این

اتفاق بیفتد، جناح شرقی به تقویت نیاز خواهد داشت."

پرسیدم :

"از چه منابعی می توانیم استفاده کنیم؟"

او پاسخ داد :

"سنگ و چوب دوام می آورند، اگر قرار است آنجا مؤسساتی

بسازید، باید از الان به فکر پی ریزی باشید، ساختمان های

دائمی نمی توانند روی زمین نرم بایستند."

دختر که پشت پنجره بود، با کنجکاوی در چشمانش نزدیک به

ما نزدیک تر شد تا به حرف هایمان گوش دهد.

او گفت :

"شما دارید از قبل تصورش میکنید."

عمویم به آرامی پاسخ داد :

"با این کار از فروپاشی آن در واقعیت جلوگیری می کنم."

انگشتش را روی تپه سایه داری آن سوی رودخانه کشید.

او ادامه داد :

"زرم بسیار فراتر از آن چیزی است که روی سطح زمین می‌بینیم، اگر تجارت به گسترش خود ادامه دهد، به موادی فراتر از آنچه با کشتی می‌رسد، سنگ، آهن، چوب، شاید حتی سنگ معدن نیاز خواهید داشت."

گفتم :

"فکر می‌کنی معادنی وجود داشته باشد؟"

او پاسخ داد :

"فکر می‌کنم قبلاً معادنی در نقاطی بوده اند، نشانه‌های قدیمی نشان می‌دهد که چاه‌های اکتشافی دهه‌ها پیش آغاز و رها شده‌اند، اما جنگ اولویت‌ها را تغییر داده است."  
دختر کمی به سمت ما خم شد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و پرسید.

«آیا آنها را دوباره باز می کنید؟»

عمو پاسخ داد :

"اگر شهر تثبیت شود، اگر رهبری ثابت بماند، معادن به اعتماد نیاز دارند، افراد به دل تاریکی نمیپزند مگر اینکه باور داشته باشند کسی آنها را دوباره بیرون خواهد آورد." کلماتش در اتاق طنین انداز شد.

روبروی ما، صدای شهر بلندتر از قبل شد.

سپس صدای درب زدن آمد.

با شدت و بدون نظم بود، نه صدای ضربه مودبانه معامله بود، و نه صدای محکم درب زدن همسایه.

این یک فوریت نفس گیر بود.

دختر خشکش زد.

عمویم سرش را به آرامی بلند کرد.

او زمزمه کرد :

"در این موقع چه کسی میتواند باشد؟"

از پله ها پایین رفتم.

دوباره صدای درب زدن آمد و به دنبال آن صدای کسی که  
برای نفس کشیدن تقلا می کرد.

وقتی درب را باز کردم، پسر جوانی روبرویم ایستاده بود که  
به جلو خم شده بود، کف دستانش را روی کاسه زانوانش  
گذاشته بود، موهایش به پیشانی اش چسبیده بود، و سینه اش  
به سرعت منقبض و منبسط میشد.

در دستش یک پوست تا شده داشت که با موم سیاه ضخیم مهر  
و موم شده بود.

پسر در نهایت نفسی گرفت و گفت :

"برای مستشار و مشاورش."

نامه را پذیرفتم و فوراً مهر و مومش را شکستم.

همانطور که آرونش و کالاریس پشت سرم به پایین پله ها می

رسیدند بی اختیار بلند بلند خواندم :

"اولین نور سپیده دم که به چشمانتان خورد، فوراً خودتان را

به حضور هیئت بلند مرتبه برسانید."

پسر تعظیم کرد، آسودگی در رها کردن شانه هایش نمایان

بود، و به سمت خیابان دوید.

دختر در وسط راه پله ایستاد.

او پرسید :

"آیا مسیر تجاری جدید را می بندند؟"

آرونش آرام گفت :

"اگر به نفع آنها نباشد بله."

عمویم با دقت زیادی نقشه را لوله کرد و کنار گذاشت.

او به من گفت :

"یادت باشد به هیئت عالی رتبه یادآوری کنی که تغییر به نفع

تمام زریم است، حتی خودشان."

سرم را تکان دادم و قدم به روی نور صبحگاهی نهادم.

مسیر پیاده روی به سمت قلعه از میان شهری رد میشد که با

خوش بینی محتاطانه ای زنده بود، بازرگانان کالاها را مرتب

می کردند و غرفه های خود را برپا می کردند، کارگران

ابزارهای خود را به کارگاه می بردند.

چکش آهنگری در فاصله ای دور به فلز برخورد می کرد.

بالا تر از سطح شهر، پرندگان فلزی در حلقه هایی به شعاع  
قلعه چرخ میزدند و بدون دخالت، مشاهده می کردند.

دژ، به دلیلی که آن را درخت می نامیدند، مانند درختی در  
مقابل ما قد برافراشته بود.

دروازه های آن با نزدیک شدن ما باز شدند.

داخل دروازه ها، دما یک دفعه پایین آمد.

ما را از حیاط داخلی به اتاق هیئت بلند مرتبه هدایت کردند.

هر پنج عضو حاضر بودند.

هنگام ورود ما، آنها همچنان نشسته بودند.

زن با لباس ابریشمی مشکی و خاکستری در مرکز نشسته بود

و پارچه لباسش نور را با الگوهای ظریفی، مانند ابرهای

طوفانی که روی هم می افتند، جذب می کرد.

دست هایش را روی میز سنگی حلقه کرده بود.

او شروع به صحبت کرد :

"شما تعادل شهر را بهم زدید."

صدایش آرام و شمرده بود.

آرونش پاسخ داد :

"ما حرکت آن را بهبود بخشیده ایم."

زن لبخندی که معمولاً بر لب داشت را کنار گذاشت و گفت :

"فکر می کردید اگر یک مسیر جدید به شهر باز شود، متوجه

نمی شویم؟"

این کلمات هوای محیط را سنگین تر کردند.

آرونش با لحنی آرام گفت :

"قصد داشتیم با اولین طلوع آفتاب به شما گزارش دهیم."

او اصلاح کرد :

"قصد داشتید بعد از شروع جریان پول گزارش دهید، مسیر

جدیدتان به بازرگانانی که تحت نظر این هیئت و در مسیر

قانونی فعالیت میکنند ضرر میزند."

مرد ریش خاکستری کنارش کمی به جلو متمایل شد.

گفت :

"آن بازرگانان سهم ثابتی به ما پرداخت می کنند، آنها در

طول سالیان سال اعتماد تک تک این شورا را بدست آوردند."

من قدمی به جلو برداشتم.

گفتم :

"قابل اعتماد بودن به معنای پیشرفت نیست، مسیر جدید برای مردان جوانی که هیچ شغلی نداشتند، شغل ایجاد کرده است، اشتغال دستمزد تولید می کند و دستمزد قدرت خرید را بالا میبرد، و قدرت خرید هرچه بالاتر رود گردش مالی بیشتر می شود، سهم شما نه از انزوا، بلکه از گردش مالی است که افزایش می یابد."

یکی دیگر از اعضا با انگشتانش به آرامی روی میز ضرب گرفت.

او گفت :

"شما دارید قمار می کنید."

پاسخ دادم :

"ما روی رشد سرمایه گذاری می کنیم."

زن با دقت حرکات مرا زیر نظر گرفت و گفت :

"شما با خود خیال کرده اید که میتوانید به ما درس اقتصاد

دهید آقا؟"

با آرامش پاسخ دادم :

"به خود اجازه میدهم که آنچه را که قابل مشاهده است برایتان

توصیف کنم عالی جناب."

سکوت برقرار شد.

سپس دوباره صحبت کرد.

"هزار سکه در هفته، در ازای باز ماندن مسیر جدیدتان."

درخواست دقیق بود.

آرونش بدون تردید گفت :

"ششصد سکه."

اتاق برای لحظه ای از حالت نظم همیشگیش در آمد.

مرد ریش خاکستری با اصرار گفت :

"هزار سکه باعث میشود این هیئت ضرری متحمل نشود."

آرونش پاسخ داد :

"ششصد تا سود آینده تان را تضمین می کند، تقاضای بیش از

حد، مسیر را قبل از رسیدن به بلوغ خفه می کند، به آن فضا

برای رشد دهید و در نهایت بیش از هزار سکه عاید تان

خواهد شد."

نگاه زن برای لحظه ای به سمت دیگران چرخید.

آنها با صدای آهسته مشورت کردند.

بالاخره، او سرش را خم کرد.

"ششصد سکه هر هفته، اگر این مبلغ به موقع به دست ما

نرسد، مسیر شما مسدود خواهد شد."

آرونش کمی تعظیم کرد و گفت.

"شما را نا امید نخواهم کرد."

موضوع دوم بلافاصله مطرح شد.

مرد ریش خاکستری در حالی که به سمت کالاریس

برمی‌گشت گفت :

"شما یک فرمانده هم تعیین کرده اید، بدون تأیید ما."

آرونش پاسخ داد :

"سربازان به ساختار منظم نیاز دارند."

مرد با لحنی تند گفت :

"پادشاه هنوز زنده است!"

من اضافه کردم :

"اما او دستور صادر نمیکند، بدون دستور العمل، هیچ تکلیفی وجود ندارد، بدون تکلیف، هیچ پرداختی وجود ندارد و بدون پرداخت، انضباط از بین می‌رود و سربازان ناامید می‌شوند."

صدای عضو شوم برای اولین بار به گوشمان خورد :

"شما فکر میکنید که ارتش خودمان اگر حقوقشان منظم به دستشان نرسد ممکن است بر علیه خودمان قیام کند؟"

به دقیق ترین بیان ممکن گفتم :

"من فکر می‌کنم که مردان بیکار و مسلح غیرقابل پیش بینی هستند، فرماندهی، شفافیت را به روند کار آنها باز میگرداند."

کالاریس جلو آمد و گفت :

"من به دنبال قدرت نیستم، من به دنبال نظم هستم."

زن او را مشاهده کرد و پرسید :

"و شما فقط در چارچوب قانون عمل خواهید کرد؟"

"به کتاب زریم قسم می خورم."

پس از مشورت، هیئت عالی رتبه موافقت کرد.

متصدی ای علامتی فلزی را که به طرح بیرق زریم بود را با

خود آورد و آن را روی زره کالاریس سنجاق کرد.

زن با لحنی هشدار آمیز گفت :

"شما هیچ دستور مستقلی صادر نخواهید کرد، همه اقدامات

مهم با این شورا مورد بحث قرار خواهد گرفت."

کالاریس به نشانه تایید، سرش را پایین آورد.

قبل از اینکه ما را مرخص کند، زن یک بار دیگر صحبت

کرد.

"اگر قرار است این مسیر وجود داشته باشد، رسمی خواهد شد، یک انبار غله در آنجا ساخته خواهد شد، غرفه هایی برای قصابی ها و کارگاه هایی برای چوب و آهن بنا خواهند شد، صنعتگران کالاهای دریافتی را پردازش می کنند و به ازای ششصد سکه وعده داده شده اجاره پرداخت می کنند."

آرونش سر تکان داد و گفت :

"انجام خواهد شد."

سپس مرخص شدیم.

وقتی به فضای باز پشت دیوارهای قلعه برگشتیم، وزن تالار ما را همراهی نمی کرد.

سنگ تنش خود را در درون خود نگه داشته بود.

با این حال، شهر در حال حرکت بود.

کالاریس مکث نکرد.

او از پله های قلعه پایین آمد و با حضوری متفاوت از قبل از  
حیاط داخلی عبور کرد.

علامت پرچم جدید که به زره او بسته شده بود، نور خورشید  
را به خود جذب کرد.

زیاد بزرگ نبود، اما روی زره به خوبی نمایان بود.

وقتی اقتدار شکل می گیرد، حال و هوای اطراف انسان ها  
را انگار تغییر می دهد.

گشتی از سربازان در امتداد دیوار بیرونی پیشروی می کردند،  
سرعتشان ثابت و چهره هایشان خنثی بود، وقتی دیدند که او  
نزدیک می شود، ایستادند.

کالاریس گفت :

"به شما نیاز است."

یکی از سربازان قبل از صحبت، نگاهی به دیگران انداخت.

آن یکی پرسید :

"به دستور چه کسی؟"

کالاریس کمی چرخید و اجازه داد نشان در نور طلایی کاملاً

خودش را نشان دهد و قاطعانه گفت :

"به دستور من."

تردید از بین رفت و سربازان فوراً صاف ایستادند.

آروناش قدمی به جلو گذاشت.

او دستور داد :

"شما بدون سلاح در شهر حرکت خواهید کرد، فقط تخته های درخشان را حمل کنید، با ادب به هر دربی بزنید، از هر خانه بپرسید چه مهارت هایی دارند، مهندسان و سنگ تراشان، آهنگران، نجاران، دباغان و کارگران برای ما حیاتی هستند، اگر کسی را پیدا کردید که قادر بود تجارت کند مستقیماً به من گزارش دهید."

اضافه کردم :

"هیچ کس نباید مجبور به همکاری شود، این کار به نام یک تاج و تخت دوردست درخواست نشده، بلکه برای رونق کسب و کار های مردم و رشد اقتصاد زیریم است، هرکس که مایل به همکاری بود را به سمت بازار راهنمایی کنید."

سربازان با دقت گوش دادند.

آرونانش ادامه داد :

"شما واضح صحبت خواهید کرد، پول تمام کارها به طور کامل پرداخت می شود، غذا در صورت نیاز تأمین می شود، هیچ وعده پوچی وجود نخواهد داشت."

گشت تقسیم شد و به سمت بیرون حرکت کرد.

بدون شمشیر در پهلو، آنها متفاوت، با ابهت کمتر اما بیشتر شبیه مردم به نظر می رسیدند.

اولین درها با احتیاط باز شدند.

سنگ تراش مسنی در آستانه درب ایستاده بود، دست به سینه، کمرش خمیده اما چشمانش تیز بین بود.

او پرسید :

"چه چیزی لازم است؟"

یک سرباز پاسخ داد :

"مهارت هایتان قربان."

چهره سنگ تراش تغییر کرد.

شش سال است که سنگ بنا را نگذاشته ام.

سرباز پرسید :

"مایل هستید کارتان را از سر بگیرید؟"

پس از مکثی طولانی، سنگ تراش سر تکان داد.

نامش به آرامی روی تخته می درخشید.

در آن سوی خیابان، آهنگر جوانی دوده را از دستانش پاک

کرد و با ناباوری گوش داد.

او پرسید :

"شما دستمزد هم می دهید؟"

پاسخ آمد :

"به طور کامل."

یکی دیگر با تعجب پرسید :

"و غذا؟"

سرباز با متانت پاسخ داد :

"بله."

او از روی شانۀ اش به کوره اش نگاهی انداخت، سپس

دوباره به سرباز نگاه کرد.

او گفت :

"من می توانم آهن را برای لولا های انبار غله و مهار های

اصطبل شکل دهم."

حرفه دو آهنگر جوان به حرفه های دیگر روی سطح

درخشان پیوست.

در سراسر زریم، درب ها باز شدند.

زنی ماهر در نگهداری گیاهان دارویی جلو آمد تا دانشش را  
در زمینه روش های انبار داری را ارائه دهد.

یک نجار، سازه های تیری مناسب برای رطوبت ساحلی را  
توصیف کرد.

یک مهندس سابق که زمانی دروازه های شهر را تعمیر کرده  
بود، با شور و حرارت آرام در مورد کانال های زهکشی و  
جلوگیری از سیل صحبت کرد.

تخته ها پر از نام ها و مشاغل بود.

تا ظهر، خیر پخش شده بود.

مرکز بازار تغییر کرد.

دیگر فقط محل تبادل نبود، بلکه به مکانی برای گردهمایی  
اهداف تبدیل شده بود.

مردان و زنان در کنار هم ایستاده بودند و آنچه را که  
می‌توانستند ارائه می‌دادند.

نه آنچه مجبور به انجام آن بودند، نه آنچه از امتناع از آن  
می‌ترسیدند.

تکالیف به طور آشکار اعلام شد.

کالاریس گفت :

"شما بر پایه انبار نظارت خواهید کرد."

یک سرباز اضافه کرد :

"شما قاب های چوبی را آماده خواهید کرد."

یک سرباز دیگر گفت :

"شما محل قرارگیری اصطبل ها را در امتداد ضلع شرقی

اندازه گیری خواهید کرد."

ابزارهایی که مدت ها بلا استفاده مانده بودند از انبارها بیرون

آورده شدند، پیش بند ها بسته شدند، آستین ها بالا زده شدند.

امید همیشه به صورت فریاد نمی آید.

گاهی اوقات به صورت سازه می آید.

در حالی که این روند ادامه داشت، قایق ها بیکار نبودند.

تا اواخر بعد از ظهر، خبر رسید که بادبان ها در آن سوی

خلیج قابل مشاهده هستند.

من و آرونش به سمت مسیر جدید حرکت کردیم تا هم

کشتی های در حال بازگشت و هم پیشرفت های انجام شده را

بررسی کنیم.

کالاریس در مرکز شهر ماند تا برنامه گشت های شهری را  
بررسی کند و مطمئن شود امنیت مردم بدون ترس تامین  
میشود.

مسیر جدید دیگر موقتی به نظر نمی رسید.

الوار ها به طور مرتب در امتداد خط ساحلی چیده شده بودند.  
سنگ ها برای آماده سازی برای کار پی ریزی جمع آوری  
شدند.

مردان با طناب فاصله ها را اندازه گیری کردند و مرزها را  
با گچ مشخص کردند.

وقتی اولین قایق پهلو گرفت، بدنه آن پر از کالا بود،  
زمزمه های آرام از رضایت در امتداد اسکله به گوش می رسید.  
کیسه های برنج با دقت برداشته می شدند و جعبه های  
سبزیجات به پایین تحویل داده می شدند.

بسته های سبزیجات تازه، عطری پاکیزه را در هوای نمکی منتشر می کردند.

ماهی ها در سبدهای بافته شده که با یخ خرد شده لایه لایه شده بودند، بسته بندی شده بودند.

بطری های شیشه ای حاوی عطر در نور رو به پایین می درخشیدند.

ملوان جوان ما با دقت و تمرکز بر تخلیه بار نظارت می کرد.

وقتی آرونش نزدیک می شد، او گفت :

"ما موج ها را هدر ندادیم."

آرونش پاسخ داد :

"آفرین مرد جوان."

قرار بود سازماندهی در امتداد اسکله را بررسی کنم.

گفتم :

"وقتی انبار غله باز شود، این کالاها حتی سریع تر حرکت

خواهند کرد."

ملوان جوان موافقت کرد :

"خواهند کرد، و کشتی های بیشتری به دنبال آن خواهند آمد."

گاری ها جلو آورده شدند.

آنها با هم کالاها را به سمت بازار همراهی کردند.

زمانی که آنها رسیدند، میدان نه تنها پر از داوطلبان، بلکه پر

از خانواده هایی بود که آماده خرید آنچه شهر سال ها به وفور

ندیده بود، بودند.

بچه ها دستشان را به سمت میوه دراز می کردند، زنان  
خانه‌دار دانه های برنج را بین انگشتانشان بررسی می کردند.  
بوی گیاهان در میدان پخش می شد.

سکه ها به طور پیوسته دست به دست می شدند.

اما چیز دیگری آزادانه تر حرکت می کرد، اعتماد.

کارگرانی که قبلاً داوطلب شده بودند، اکنون پولی را که قبلاً  
به آنها وعده داده شده بود، خرج می کردند، بازرگانان در  
مورد محل غرفه ها با صنعتگران بحث می کردند.

ایده مسیر جدید دیگر انتزاعی نبود، در سبدهایی که به خانه  
حمل می شدند، قابل مشاهده بود.

با نزدیک شدن به غروب، چراغ هایی در امتداد مسیرهای  
اصلی روشن شدند و درخشش گرم آنها لبه های سنگی شهر  
را نرم کرد.

کالاریس قبل از اینکه سربازان را برای استراحت آزاد کند،  
بر آخرین شیفت گشت نظارت داشت.

آنها با آرامش در خیابان ها حرکت می کردند، هیچ ناآرامی  
وجود نداشت.

فقط حرکتی برای راهنمایی.

وقتی شب بالاخره کاملاً بر زریم سایه افکند، پرندگان فلزی  
به مدارهای خاموش خود در بالا ادامه دادند، اما در زیر آنها،  
زندگی تغییر کرده بود.

به خانه برگشتم.

دختر قبل از اینکه درب بزنم، درب را باز کرد.

او گفت :

"خسته به نظر می رسی."

جواب دادم :

"ارزشش را داشت."

داخل اتاق گرم بود.

عمویم قبلاً نقشه را دوباره باز کرده بود.

این بار علامت های زغالی اضافی، خط الراس سنگی آن  
سوی پیچ رودخانه را نقطه گذاری کرده بودند.

پیرمرد گفت :

"بنشین."

بلافاصله روپوشم را درآوردم و به او پشت میز ملحق شدم.

عمویش شروع به صحبت کرد :

"من دوباره خطوط تراز را بررسی کردم، نقشه قدیمی تر،

تراکم مواد معدنی را در زیر این بخش نشان می دهد."

او درحالی که به دره ای باریک اشاره می کرد ادامه داد :

"اگر چاه های اکتشافی وجود داشته باشند، اینجا حفر شده اند."

پرسیدم :

"فکر می کنی هنوز قابل دسترسی باشند؟"

او پاسخ داد :

"احتمالاً فرو ریخته یا عمداً مسدود شده اند، من به اندازه کافی

زنده مانده ام که هر دو اتفاق را ببینم."

پرسیدم :

"به چه دلیلی؟"

او با اشاره به نقشه گفت :

"راهی به قلب شهر در زمان جنگ بسیار خطرناک است،

اینجا و اینجا، می بینی؟"

سرم را تکان دادم.

او ادامه داد :

"اگر نیروهای خارجی شروع به هجوم به این مکان ها کنند،

هیچ راهی برای متوقف کردن آنها وجود ندارد."

دختر به دیوار تکیه داد و با دقت گوش داد.

او پرسید :

"اگر آنها را دوباره باز کنیم، آیا شهر قوی تر می شود؟"

عمو پاسخ داد :

"این کار آن را خودکفا می کند، تجارت حیاتی است، اما منابع

داخلی مانع وابستگی می شوند."

من با دقت به این موضوع فکر کردم.

او گفت :

"مقامات عالی رتبه موافقت کردند که اجازه رشد بدهند، اما توافق آنها بر اساس پول است، اگر خیلی سریع کار کنیم، ممکن است کنترل را تشدید کنند."

عمویم پاسخ داد :

"پس به طور پیوسته به جلو حرکت میکنیم، ساختار قبل از مقیاس، پایه قبل از ارتفاع."

به آرامی سر تکان دادم.

اضافه کردم:

"فردا، ما پشته را بررسی می کنیم."

عمویم لبخند کمرنگی به لب آورد.

او گفت :

"فکر می کردم این را بگویی."

شام ساده اما فراوان بود.

ماهی تازه از مسیر جدید، برنج با سبزیجات تازه، میوه هایی که با دقت برش داده شده و بدون عجله سر میز گذاشته شده بودند.

آن بیرون، زریم در حال آماده سازی استراحت می کرد.

و برای اولین بار در سال های متمادی، شهر مانند سنگی در برابر تغییر مقاومت نمی کرد.

انگار سنگی را با هدف خاصی شکل می دادند.

شب عمیق تر شد.

بالاسرمان، پرنندگان فلزی به نگهبانی خود ادامه دادند.

پایین، پی‌ها از قبل در حال شکل‌گیری بودند.

و زریم، بی‌سروصدا و بدون اعلام قبلی، شروع به بازسازی

خود کرده بود.

## • فصل پنجم

---

امروز صبح با نوازشی روی صورتم از خواب بیدار شدم،  
دستی آنقدر نرم که باور کردم خواب می بینم تا اینکه چشمانم  
را باز کردم و نور صبح را دیدم که بین موهای دختر  
می رقصید و هر تار مو را به رنگی متفاوت و زیبایی نشان  
می دهد.

صدای درون سرم زمزمه کرد :

"این منظره ای است که باید با آن بیدار شد."

دختر گفت با چشمان خواب آلود آرام گفت :

"بیدار شو، آرونش و کالاریس اینجا هستند!"

با شنیدن خبر، نشستیم.

از دختر پرسیدم :

"چرا اینقدر زود؟"

گفت :

"نمی دانم، وقتی از پنجره دیدم به سمت خانه ما قدم میزنند

درب را باز کردم تا بیایند داخل."

خودم را مجبور کردم بایستم و به سمت میز رفتم، دختر با من

آمد، در حالی که برای استقبال از مهمانان سحرخیز مان، به

سمت درب قدم بر می داشتم.

عموم پشت میز نشسته بود و آروناش و کالاریس در حالی

که سر تکان می دادند، نقاطی را روی نقشه به آنها نشان می

دادند که به نظرشان لایق بررسی بودند.

کالریس وقتی وارد اتاق شدم گفت :

"بالاخره، به تو دسترسی پیدا کردیم."

آرونش درست بعد از اینکه کالاریس حرفش را تمام کرد

گفت :

"خبر مهمی داریم."

پرسیدم :

"چه خبری؟"

آرونش گفت :

"هیئت عالی رتبه اعلام کرد که تب پادشاه دیشب بر او فائق

آمده، ما قرار است اواسط صبح در مرکز شهر این خبر را به

گوش عموم مردم برسانیم."

پرسیدم :

"آیا این پایان کار ما خواهد بود؟"

کالاریس گفت :

"حالا که پادشاه مرده است، پادشاه جدیدی به زودی

تاجگذاری خواهد کرد."

آرونش موافقت کرد :

"و در این صورت دیگر نیازی به ما نخواهد بود."

عمویم گفت :

"شرم آور است، شما آنقدر کار کرده اید، از این نقطه

نمیتوانیم به عقب برگردیم."

آرونش گفت :

"به زودی حکم هیئت عالی رتبه را خواهیم داشت آقایان،

بباید تا زمان هست کارهایمان را از سر بگیریم."

کالاریس گفت :

"پس بیایید حرکت کنیم."

بلند شدم و به بقیه ملحق شدم.

در حالی که نور صبحگاهی بر سطح شهر سایه انداخته بود، از خانه بیرون آمدیم و پیاده روی دلپذیری را در سطح شهر آغاز کردیم و سعی کردیم از روزی که بوی آخرین روزمان به عنوان منجیان شهر میداد، لذت ببریم.

آرونش گفت :

"خب، تا زمانی که دوام آورد، آقایان، دوران خوبی داشتیم،

اما بالاخره همه چیز به پایان می رسد."

سرم را تکان دادم.

کالاریس اضافه کرد :

"حداقل در آینده مردم از ما به نیکی یاد خواهند کرد."

پاسخ دادم :

"این تنها چیزی است که اهمیت دارد."

آروناش با ما موافق بود.

وقتی به سمت بازار می رفتیم، یک گاری از کنارمان رد شد،

مردم در راه مرکز شهر بودند، برخی ابزار ساختمانی حمل

می کردند، برخی جوهر و کاغذ زیر بغل داشتند، و برخی

دیگر نوشیدنی های خنک برای گردهمایی آورده بودند.

بعضی ها برای ما سر تکان می دادند، برخی به گرمی به ما

سلام می کردند، برخی نوشیدنی و خوراکی در طول مسیر به

ما تعارف می کردند.

آرونش وقتی به بازار رسیدیم، از فواره ای که در مرکز  
شهر قرار داشت بالا رفت، قرص رنگ پریده حالا کاملاً  
غالب شده بود و نور طلایی را بر پیشانی هایمان می تاباند و  
همه ما را تماشا می کرد.

آرونش با صدای بلندی که در میان جمعیت طنین انداز می شد،  
فریاد زد :

"مردم زریم."

مردم بی سروصدا دور فواره جمع شدند تا به حرف های  
مستشار گوش دهند.

او ادامه داد :

"از اینکه چنین خبر ناخوشایندی برایتان دارم، بسیار متاسفم."

بعضی ها با نگاهی تیزتر از قبل به او نگاه کردند، بعضی دیگر نوشیدنی ها و تنقلات خود را رها کردند تا به این رویداد بپیوندند.

آرونش اعلام کرد :

"به من اطلاع داده شده است که شاه کالتائر دیشب در خواب مرده است."

موج زمزمه هایی از میان جمعیت به سمت ما آمد، تقریباً احساس می کردیم که می خواهد ما را غرق کند، سپس سوالات یکی پس از دیگری مطرح شدند.

پیرمردی پرسید :

"نتیجه کار سخت ما در مسیر جدید چه خواهد بود؟"

زنی پرسید :

"آیا پادشاه جدیدی تاجگذاری خواهد کرد؟"

دیگری پرسید :

"آیا دوباره مسیر جدید را خواهند بست؟"

آرونش به آرامی دستش را بالا برد و گفت :

"مردم، من از سرنوشت شهرمان پس از مرگ پادشاه خبر ندارم، اما به محض اینکه بتوانم برای پاسخ در مقابل هیئت عالی رتبه خواهم ایستاد و وقتی پاسخ ها را گرفتم، تا عصر در مسیر جدید به شما اطلاع خواهم داد."

کالاریس افزود :

"همین است مردم، بیایید به مسیر جدید برویم و روز را با کمی کار شروع کنیم."

مردم کالاریس و سربازانش را تا مسیر جدید دنبال کردند و  
من و آرونش را تنها گذاشتند تا برای شنیدن خبر به قلعه  
برویم.

بعضی ها مردد بودند، یکی از بقیه پرسید :

"اگر پادشاه جدیدی دوباره مسیر را ببندد، کار ما چه فایده ای  
دارد؟"

بعضی ها با او موافق بودند، بعضی ها هم دنبال کالاریس  
رفتند و گفتند :

"پس هر چقدر پول که می توانیم از کار امروز به دست  
آوریم، جمع می کنیم."

این پردرآمدترین کار در زریم بعد از سال ها بود.

آرونش گفت :

"بیا فلینتار، بیا هر چه زودتر جوابمان را از هیئت عالی رتبه بگیریم."

صدای توی سرم زمزمه کرد :

"پس، دوباره به سیاه چال برمی گردیم، یا بدتر."

ما شروع به قدم زدن در شهری نیمه خالی کردیم، بیشتر

مردم به سمت مسیرهای باز رفته بودند و دکه ها و

غرفه‌هایشان را ترک کرده بودند، نور طلایی بر سطح صاف

زریم می تابید در حالی که پرندگان فلزی گیج در خیابان های

خالی می چرخیدند.

آروناش گفت :

"نگاه کن، آن دو دارند از یک کیوتر جاسوسی میکنند."

صدایی در سرم گفت :

"چه احمق هایی."

ما در شهر متروکه، در خیابان هایی آنقدر خالی که صدا در آنها می پیچید، با هم خندیدیم.

تقریباً با خودم گفتم :

"ما آنقدر تغییر ایجاد کردیم که اگر از این راه برگردیم حیف است."

آرونش گفت :

"دلت را خوش کن جوان، تا زمانی که حکم قطعی را نشنویم، نمی توانیم مطمئن باشیم."

من پاسخ دادم :

"حداقل مردم مدت ها پس از اینکه دیگر اینجا نباشیم، از ما به نیکی یاد خواهند کرد."

آرونش گفت :

"در واقع، نکته این است که به عنوان یک سرپرست عادل به یاد آورده شویم، نه اینکه برای مدت طولانی حکومت کنیم."

او اضافه کرد :

"کسانی در تاریخ هستند که دهه ها حکومت کرده اند و هر

بار که مردم نامشان را می شنوند، مورد لعن و نفرین

قرارشان می دهد."

پس از کمی پیاده روی به پله های قلعه رسیدیم، پسری بیرون

دوید و گفت:

"مستشار و مشاور باید فوراً در اتاق هیئت عالی رتبه حاضر

شوند."

و جمله اش را با تعظیم کوتاهی به پایان رساند.

آرونش در حالی که دستش را در موهای پسرک می کشید،

گفت :

"بسیار عالی پسرم."

از پله های قلعه بالا رفتیم که دروازه جلویمان باز شد.

آرونش آرام گفت:

"خب، بریم با حقیقت روبرو بشیم."

هزارتوی پشت دیوارها مثل همیشه گیج کننده بود،

راهروهایی که با جرقه هایی از نور ضعیف به تاریکی

منتهی می شدند، تالار هایی که برای میزبانی جشنواره ای از

گرد و غبار و حشرات رها شده بودند.

صدای قدم هایی از پشت دیوارها می آمد و قبل از اینکه

بتوانم بفهمم چه چیزی باعث آنها شده، ناپدید می شدند.

در نهایت، به دروازه هایی رسیدیم که به میز اصلی منتهی می شدند.

دروازه هایی مزین به یاقوت و سنگ گارنت، که می درخشیدند تا ارزش خود را ثابت کنند، برایشان مهم نبود که محیط اطراف چقدر تاریک باشد.

دروازه ها به میزی از جنس ابسیدین باز می شدند که از میان امواج رگه های سفید، حیات را به درون بزرگترین ورطه تاریکی که تا به حال در زندگی ام دیده ام، پمپاژ می کردند. هر چقدر هم که جلوی آن می ایستادم، نمی توانستم از خیره شدن به آن دست بردارم.

پشت آن، پنج عضو دوباره نشسته بودند و زن که لباس ابریشمی تیره و خاکستری پوشیده شده بود، سرنوشت ما را بین لب هایش نگه داشته بود.

او پس از لحظه ای سکوت گفت :

"چه خوب که دوباره شما دو نفر را پیش روی خود داریم،  
مستشار و مشاور."

ما از روی احترامی که شایسته اش نبودند، در مقابل آنها  
تعظیم بی روحی کردیم.

او با آرامش گفت :

"من معتقدم که خبر با موفقیت پخش شده."

گفتم :

"بله، عالی جناب."

مردی با مو و ریش خاکستری از جایش بلند شد و گفت :

"این گروهی که پیش رویتان می بینید از ابتدا چیزی فراتر از  
وزرای ساده بوده است، ما خودمان را بیشتر تاجر می بینیم تا  
وزیر، درست است مستشار؟"

آرونش با تکان دادن سر گفت :

"بله، عالی جناب."

مرد ادامه داد :

"خاندان کالتایر در طول سال های طولانی سلطنتشان با ما  
سخاوتمندانه تا کرده اند، اما می ترسم دیگر چیز زیادی برای  
ارائه نداشته باشند."

زن با اخم اضافه کرد :

"البته این به شما مربوط نیست، اما پیشنهاد ما، مستقیماً به  
شما مربوط میشود."

پاسخ دادم :

"چه پیشنهادی دارید؟"

زن ادامه داد :

"تا جایی که من به یاد دارم، شما دو نفر رویای گسترش شهر

را برای منفعت همه ما مردم زریم دارید، آیا درست

می‌گوییم؟"

مرد دیگری در حالی که روی صندلی اش که با ابریشم

طلایی و قرمز تیره و الماس های درخشان تزیین شده بود، لم

داده بود، اضافه کرد :

"رویایی که خاندان کالٹایر در طول سال ها غافل آن بود."

زن صحبت او را تکمیل کرد :

"بنابراین، ما به باقی مانده مدیریت و مشاوره با رسیدن پسر پادشاه به سن قانونی رأی خواهیم داد."

یکی دیگر از اعضا که زیر شنلش کاملاً قابل مشاهده نبود، اضافه کرد :

"او آموزش یک پادشاه واقعی را خواهد دید، تا زمانی که شهر را برای زمان او آماده کنید."

زن با خنده اضافه کرد :

"بله، البته بسته به دستاوردهای شما، ممکن است او نتواند از لیاقت خود را به عنوان یک پادشاه به ما ثابت کند."

آرونش پرسید :

"و اگر این کار را نکند، عالی جناب، سرنوشتش چه خواهد بود؟"

زن با لحنی تندتر پاسخ داد :

"این به هیچ وجه به شما مربوط نیست، آرونش از تاحل!"

آرونش پاسخ داد :

"متوجه شدم، اعلیحضرت."

زن گفت :

"جلسه منتفی شد، میتوانید به کار هایتان ادامه دهید."

ما تعظیم کردیم و از جایگاه بلند و از در بیرون رفتیم.

وقتی شروع به راه رفتن در راهروها کردیم، ناخودآگاه گفتم :

"بچه بیچاره به خاطر اعمال پدرش مجازات خواهد شد."

آرونش پاسخ داد :

"همه ما به خاطر جنایات پیشینیان خود مجازات می شویم، به جنبه های مثبت نگاه کن، ما می توانیم در غیاب یک پادشاه بی لیاقت به ساختن شهر ادامه دهیم."

من پاسخ دادم :

"تحت نظر یک گروه شرور و فاسد از وزرا."

آروناش پاسخ داد :

"این هم عذاب ماست، هر کار خوبی بهایی دارد."

گفتم :

"اما باید مراقب باشید که به حاکمی که از آن متنفری تبدیل

نشوی."

او گفت :

"تا زمانی که قدرت را با هم تقسیم کنیم، هرگز نمی توانم  
خودم را پادشاه بنامم، هر زمان که بیش از آنچه باید طلب  
کنم، مرا عقب خواهی کشید و من نیز همین کار را برای تو  
خواهم کرد."

از دروازه های درخت عبور کردیم و با چهره های شادمان به  
خاطر حکم، به سمت مسیر جدید راه افتادیم.

آرونش گفت :

"به تمام نهادهایی که می توانیم به نفع مردم بسازیم فکر  
کن..."

من گفتم :

"ما می توانیم بیش از آنچه هر پادشاهی در این شهر انجام  
داده است، انجام دهیم، همه ما به عنوان یک گروه."

آرونش با لبخند پاسخ داد :

"رویای ما برای یک نفر خیلی بزرگ است."

زمانی که چشمانمان محل ساخت و ساز را دید، قرص رنگ  
پریده شروع به سرودن غزل خداحافظی کرده بود، نور مسی  
در شن های اسکله در مسیر جدید می درخشید، پی انبار غله  
و غرفه های جدید ساخته در حال ساخت بودند، همه مردم در  
مسیر هشتم تا جایی که می توانستند سخت کار می کردند،  
فکر میکردند این آخرین روزی است که میتوانند آزادانه کار  
کنند، برخی برای دستمزد بیشتر کار می کردند، برخی برای  
اینکه نامشان به عنوان سازندگان شهری که در اعصار گم  
شده بود، روی سنگ ها حک شود.

مردم وقتی نشان های ما را از دور دیدند که نزدیک می شد،  
شروع به هجوم به سمت ما کردند. یکی پرسید :

"حکم چه بود؟"

دیگری پرسید : "آیا باید کار را متوقف کنیم؟"

آرونش در حالی که دستانش را بالا گرفته بود و می خندید،  
با صدای بلند گفت:

"مردم، تا زمانی که پسر پادشاه به سن قانونی برسد، مقام  
مستشاری در جای خود باقی می ماند."

او ادامه داد :

"به تلاش خود ادامه دهید تا شهرمان را به باشکوه ترین شهر  
روی کره خاکی تبدیل کنید."

مردم آنقدر بلند تشویق می کردند که صدای جزر و مد را  
نمی شنیدیم، بعضی ها شروع به بغل کردن یکدیگر کردند  
مردی که در دکه نوشیدنی بود با صدای بلند گفت :

"همه مردم نوشیدنی مهمان من!"

مردم در حالی که می رقصیدند، تشویق می کردند و آهنگ می خواندند تا جشن بگیرند که کارهای سختشان به ثمر نشسته و شهرشان بهتر از هر زمانی که کتاب تاریخ لینگواس ثبت کرده، ساخته شده است.

ما به رقص پیوستیم، آواز خواندیم و شراب نوشیدیم، مردم با شادی کار می کردند و آواز می خواندند، انگار که خود کار بخشی از مراسم بود.

از روزی که با او آشنا شدم، هرگز ندیده بودم که کالاریس اینقدر واضح بخندد.

ملوان جوان ما هم پای او می رقصید و نوشیدنی تعارف میکرد.

پرندگان بدون ترس از فریادها و سر و صداهایی که در زیر پایشان بود، به ما در آواز خواندن پیوستند.

روز کارگران تا زمانی که الماس های کوچک در آسمان شروع به درخشیدن کردند و دور مهتابی نقره ای که مادر همه آنها بود، رقصیدند، ادامه داشت.

ما در راه بازگشت به مرکز شهر رقصیدیم و آواز خواندیم، برای خرید در بازار خیلی دیر شده بود، بنابراین همه سهم غذای خود را از پیشخدمت گرفتند و رفتند تا شادی شب را با خانواده هایشان تقسیم کنند.

قدم هایم را با دقت شمردم تا اینکه به صحنه ای آشنا در ورودی خانه ام رسیدم، آنقدر غذا در پشتم حمل می کردم که اگر آن را بر پشت اسبی می گذاشتی، می افتاد.

به محض اینکه درب را باز کردم، صدای شمشیری که از غلافش بیرون کشیده شده بود در گوشم پیچید عمویم فریاد زد:

"فوراً بایست حرامزاده کثیف!"

من از خنده روی زمین افتادم و تمام کالاهای ریخت.

به محض اینکه مرا در حالی که شمشیر زنگ زده اش را بالا گرفته بودم شناخت، پرسید :

"مگر این صدای شورش در مسیرهای جدید نبود؟"

آنقدر بلند خندیدیم که دختر برای اولین بار خندید، گفتم :

"صدای جشن بود، ای پیر خرفت!"

به محض اینکه این کلمات از زبانش جاری شد، دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم.

اخم کرد و گفت :

"ای انسانِ کثیف بهانه‌جو! پس کمی شراب لعنتی برایم بریز!"

سپس خندید و روی صندلی چرخدارش لم داد.

سه نفرمان لیوان های شراب را با هم خوردیم و رقصیدیم و  
آواز خواندیم، در حالی که خانه بغلی و خانه بغلدست آن همین  
کار را میکردند.

نمی دانم کی خوابمان برد، اما شهر غرق در شادی بود، شب  
ما را تماشا می کرد، می توانم قسم بخورم که مهتاب نقره ای  
لبخند می زد، چون متوجه شادی شهر پس از سال ها شده  
بود...



## • فصل ششم

---

نور صبح آرام روی صورتم می لغزید.

گرم و آهسته، انگار خودِ روز هم برای بیدار کردنم تردید دارد.

نمی دانستم کجا هستم، اما همه چیز حس خانه را داشت.

چیزی نرم و گرم زیر بازویم جمع شده بود، انگار همیشه به همان جا تعلق داشته.

چشمانم ناگهانی باز شد.

فکری آرام و کنجکاوانه در ذهنم شکل گرفت.

صدای درون سرم خندید و گفت :

"اوه... ببین دیشب چه اتفاقی افتاده."

نفسم را آرام بیرون دادم تا خودم را جمع و جور کنم.

دستم را میان موهای تیره ای که روی سینه ام ریخته بود

حرکت دادم.

تار موها مثل ابریشم میان انگشتانم سر می خوردند.

و برای لحظه ای، زمان معنایش را از دست داد.

همانطور دراز کشیده بودم.

به سکوت صبح گوش می دادم و سنگینی آرام جسمی را حس

می کردم که در آغوشم خوابیده بود.

سعی می کردم قطعات اتفاقاتی را کنار هم بچینم که ما را به

این سپیده دم آرام و غیرممکن رسانده بود.

کمی سرم را بالا آوردم تا اطرافم را ببینم.

عمویم پشت میزش، روی صندلی چرخ دار خوابش برده بود.

شاید از تمام اندازه گیری ها و علامت هایی که روی نقشه

قدیمی جنگ می کشید خسته شده بود.

او همیشه روی نقشه به دنبال فرصت های جدید بود.

سری که روی سینه ام بود، کمی تکان خورد.

صدای زمزمه آرامی شنیده شد.

صدایی آنقدر زیبا که دلم می خواست در بیدار بودم

تجدیدنظر کنم.

صدای درون سرم آرام گفت :

"نه... ما کاملاً بیداریم."

عمویم با سرفه ای خودش را از چنگ خواب بیرون کشید.

نگاهی دور اتاق انداخت تا سنگینی ساعت های استراحت را  
از تنش دور کند.

پتو هنوز روی پاهایش افتاده بود و باقی مانده پاهایش را گرم  
نگه می داشت.

وقتی نگاهمان به هم افتاد، چیزی نگفت.

فقط انحنای کم رنگی میان ریش سفید سر باز پیر دیده شد.  
صحنه ای نادر.

چشم هایم هنوز دنبال دختر می گشت.

همانطور در آغوشم خوابیده بود، بی آنکه هنوز بداند شب  
گذشته چه اتفاقی افتاده.

او وقتی بیدار شد، سرش را بالا آورد.

چشماتش در چشمانم قفل شد.

مرا در دریایی از زیبایی تاریک غرق کرد، در حالی که  
قرص رنگ پریده همه چیز را در نور طلایی خودش فرو  
می‌برد و به دنیایی که روزی سرد بود، گرما می‌بخشید.

صدای درون سرم زمزمه کرد :

"هیچوقت فکر نمی‌کردم رنگ سیاه بتواند اینقدر زیبا باشد."

در آن دو گوی مشکی خیره ماندم.

انگار دنبال معنایی میانشان می‌گشتم.

عمویم سکوت اتاق را شکست :

"بلند شوید مرغ عشق‌ها، کار داریم."

از جا بلند شدیم تا برای روزی که پیش رو داشتیم لباس

بپوشیم.

شهر بیرون، خیلی قبل تر از ما بیدار شده بود.

به سمت میز رفتم تا همراه عمویم نقشه را بررسی کنم.

او به دختر اشاره کرد که مشغول تکه کردن نان و آماده

کردن صبحانه بود.

برای اولین بار با خودم فکر کردم که غذایمان بیشتر از حد

زنده ماندن شده.

عمویم آرام گفت :

"اول به لیشارا کمک کن."

پس رفتم تا کمکش کنم.

نقشه را جمع کردیم و دور میز نشستیم تا غذا بخوریم.

عمویم با اشاره به نقشه گفت :

"دیروز چند نقطه جالب داخل شهر پیدا کردم."

لیشارا پرسید :

"از چه نظر جالب؟"

عمویم جواب داد :

"برای ساختن معدن، جاهایی که آنقدر مواد خام دارند که می‌توانیم دهه‌ها بدون نگرانی از کمبود، ازشان استفاده کنیم."

گفتم :

"فکر کن با آن همه سنگ قیمتی و آهن چه نهادهایی می‌توانیم بنا کنیم."

لیشارا آرام گفت :

"شهر هنوز خیلی کار دارد."

عمویم سر تکان داد :

"البته، مردم تازه شروع به بازسازی کرده‌اند."

صدای محکم درب، آرامش صبح را شکست.

به سمت درب رفتم.

زنی میانسال، کودکی را در آغوش گرفته بود.

تقریباً زمزمه کنان گفت :

"سرورم... خواهش می کنم کمک کنید."

پرسیدم :

"چه شده؟"

زن گفت :

"بچه ام از تب می سوزد سرورم، به مطب طبیب بردمش، اما

بدون پول قبول نکرد درمانش را شروع کند."

لینشارا فوراً از جایش بلند شد و سمت درب دوید.

فریاد زد :

"بیاید داخل، زود!"

پرسیدم :

"من چیکار کنم؟"

با لحنی تند گفت :

"دوستانت را جمع کن و برو از آن پزشک بپرس معنی این

کارش چیست، تا من از بچه مراقبت کنم."

با ناباوری گفتم :

"تو می توانی مردم رو درمان کنی؟!"

با عصبانیت پاسخ داد :

"برو!"

برای راهنمایی به عمویم نگاه کردم.

او فقط شانه هایش را بالا انداخت.

پس از خانه بیرون زدم و به سمت بازار راه افتادم.

جشن دیشب شهر را به هم ریخته بود.

لباس ها همه جای خیابان پخش شده بودند.

پرنده ای فلزی زیر یکی از آنها گیر افتاده بود و بال بال

می زد.

صدای درون سرم زمزمه کرد :

"بیچاره... انگار در این شهر همه جور ماهیگیری پیدا

میشود."

از دیدن این صحنه بی اختیار خنده ام گرفت.

شهری که بعد از جشن در آشوب رها شده باشد، بعد از  
سال‌ها تماشای ویرانی، زیباترین منظره ای بود که می‌توانستم  
تصور کنم.

بقیه مسیر را نادیده گرفتم و به سمت مرکز شهر دویدم.

آرونش از قبل آنجا بود.

همراه گروهی از سربازان.

کالاریس هم کنارش ایستاده بود و به سرباز ها دستور می‌داد

به مردم برای تمیز کردن شهر کمک کنند.

یکی از سرباز ها از زیر کلاه خود ضخیمش گفت :

"اطاعت فرمانده، هیچ چیز لذت بخش تر از خدمت به مردم

وسط شادی شان نیست."

نفس نفس زنان گفتم :

"آقایان، یک لحظه."

کالاریس دستش را روی شانه ام گذاشت :

"این همه عجله برای چیست دوست من؟"

گفتم :

"باید فوراً به مطب طبیب برویم!"

آرونش آرام پرسید :

"برای چه؟"

گفتم :

"صبح زود مادری بچه تب داری را آورد دم درب خانه ما،

پزشک قبول نکرده درمانش کند، با اینکه قسم خورده از همه

نیازمند ها مراقبت کند."

آروناش اخم کرد :

"حرکت کنیم آقایان."

بی درنگ راه افتادیم.

کالاریس در تمام مسیر ساکت بود.

فکش را روی هم فشار می داد و دستش را روی غلاف

شمشیرش حرکت می داد.

من کوتاه ترین مسیر به مطب را نشان دادم.

چند بار قبل تر عمویم را پیش همان طبیب برده بودم.

هیچ کدامان حال حرف زدن نداشتیم تا اینکه آروناش گفت :

"بعد از صحبت با پزشک باید راه حل دائمی برای این مشکل

پیدا می کنیم."

کالاریس با تندگی گفت :

"صحبت؟! من می‌خواهم درسی به او بدم که تا آخر عمرش

یادش بماند."

گفتم :

"خودت را کنترل کن دوست من، ما نماد قانونیم."

با نگاه تیزی جواب داد :

"ظاهراً قانون شما هنوز به همه گوشه های شهر نرسیده."

آروناش گفت :

"خشمتم را برای پزشک نگه دار فرمانده،

جنگیدن بین خودمان فایده ای ندارد."

چند لحظه بعد، کالاریس آرام تر گفت :

"ببخشید فیلینتار."

لبخند زد :

"اشکالی ندارد دوست من، همه ما لبریز از خشمیم."

از خیابان هایی عبور کردیم که زیر نور طلایی قرص رنگ  
پریده می درخشیدند.

امروز خیابان ها آرام تر از همیشه بودند.

شاید مردم از شادی دیشب خسته شده بودند.

کالریس گفت :

"بجنید آقایان، رسیدیم."

ساختمان طبیب از میان بقیه ساختمان ها قد کشیده بود.

سطح فلزی مسی رنگش زیر نور بیشتر از همیشه می درخشید  
و حروف بزرگی روی آن حک شده بود.

نمادی آشکار از ثروتی فاسد که از نیاز مردم به درمان تغذیه  
می کرد.

از پله ها بالا رفتیم.

می توانستم صدای قلب کالاریس را از زیر زرهش بشنوم.

انگار می خواست سینه اش را بشکافد و بیرون بزند.

دقتر بیش از حد آرام بود.

بوی گیاهان جوشانده شده و ادویه های دارویی در هوا پیچیده بود.

دختری جوان پشت میزی نشسته بود و تخته ای درخشان را در دست داشت.

آروناش مؤدبانه گفت :

"همین حالا به توجه طبیب نیاز داریم خانم جوان."

دختر بدون اینکه نگاهش را از تخته بردارد جواب داد :

"طبیب فعلاً در دسترس نیست."

کالریس آنقدر محکم روی میز کوبید که یکی از پایه هایش شکست.

"آن حرومزاده را بیاور اینجا تا تو را با موش های زیر شهر آشنا نکرده ام!"

دختر وقتی نشان ها و لباس هایمان را شناخت فوراً گفت :

"چشم سرورم."

چند لحظه بعد پزشک ظاهر شد.

آرام به سمت ما قدم بر می داشت.

مردی بلند قامت و لاغر با عینکی از طلای خالص.

فقط گفت :

"امری داشتید؟"

کالریس می خواست جلو برود که آرونش دستش را روی  
سینه او گذاشت و سرش را تکان داد.

آرونش به آرامی گفت :

"شما کودکی را که نیاز فوری به درمان داشته از درمان  
محروم کرده اید، ما برای بررسی این موضوع اینجا هستیم."

پزشک آرام عینکش را با انگشت بالا داد و گفت :

"اینجا یک نهاد مستقل است سرورم، من به عنوان پزشک،  
زیر نظر هیچ افسری در زریم نیستم."

گفتم :

"شما طبق کتاب قانون قسم خورده اید از تمام نیازمندان

مراقبت کنی!"

پزشک می خواست حرف بزند که کالاریس یقه لباس سفیدش را گرفت و او را به سمت خودش کشید.

"خوب گوش کن آشغال، تو شهروند زریمی، یعنی زیر نظر من هستی، برایم مهم نیست خودت را چه تصور می کنی، ولی اگر یک بار دیگر بشنوم بیماری را به خاطر منفعت خودت رد کردی، بر می گردم و می فرستم به سیاه چالی آنقدر عمیق زیر درخت که فقط بتوانی سوسک ها و حشره ها را درمان کنی، فهمیدی؟!"

پزشک لرزان گفت :

"ب... بله فرمانده."

کالاریس رهایش کرد.

"خوب است، برویم آقایان."

وقتی از پله ها پایین می رفتیم، آروناش ناگهان گفت :

"حالت صورتش را هیچ وقت نمیتوانم فراموش کنم."

بی اختیار خندیدم.

کالریس هم بعد از چند لحظه خندید.

او گفت :

"این آدم ها ارزش ادب رو نمی فهمند آرونش،

آنجاست که من باید وارد عمل بشوم."

گفتم :

"موافقم."

چند قدم بعد رو به آرونش کردم و گفتم.

"برای هیئت عالی رتبه یک پیشنهاد دارم."

آرونش پاسخ داد :

"باید به مسیر جدید بریم و ساخت و ساز ها را مدیریت کنیم  
فیلمنتار."

کالریس آرام تر از قبل گفت :

"اگر ایده ات به اندازه کافی خوب باشه، من می روم و ساخت  
و ساز ها را مدیریت میکنم."

در حالی که راه می رفتیم گفتم :

"راه بهتری برای خلاص شدن از متخصصین فاسد وجود  
دارد."

آرونش پرسید :

"چه راهی؟"

گفتم :

"اگر یک بیمارستان مرکزی بسازیم که دستمزد های درمان در آن کمتر باشد، مردم دیگر به طبیب و مهارت هایش وابسته نخواهند بود."

چشم های کالاریس باز شد و گفت :

"این خیلی بهتر از راه حلی است که در ذهن من بود."  
آروناش با دقت نگاهم کرد.

"چطور رضایت هیئت عالی رتبه را برای چنین پروژه بزرگی جلب کنیم؟"

گفتم :

"ساده است، یک پنجم درآمد هر عمل و درمانی که در بیمارستان زریم انجام شود را به آنها می دهیم، بدین گونه نه تنها مجوزش را صادر می کنند، بلکه برای رسیدن سریع تر به سودشان کمک هم می کنند."

کالاریس خندید و گفت :

"تو یک نابغه ای، من می روم اسکله."

آرونش دستش را روی شانه ام زد و گفت :

"برویم تا این پیشنهاد را با هیئت عالی رتبه دب میان بگذاریم

فیلینتار."

راه افتادیم.

کالاریس هم دو سرباز را صدا زد تا همراهش به اسکله

بروند.

شهر تازه داشت از خواب بیدار می شد.

خسته از جشنی که شب گذشته برگزار شده بود.

گاری ها کم کم در خیابان ها به حرکت افتاده بودند.

یکی فریاد می زد :

"ماهی تازه!"

دیگری گیاهان و میوه می فروخت.

مغازه ها زودتر از همیشه باز شده بودند تا مردم وسایل مورد نیازشان را برای کار سخت در اسکله ها تهیه کنند.

در نهایت به دروازه های قلعه رسیدیم.

زیر نور قرص رنگ پریده طلایی می درخشید.

همان نوری که بدون قضاوت بر تمام حرکات ما نظارت می کرد.

دروازه ها باز شدند و یکی از نگهبان ها با صدای بلند اعلام کرد :

"مستشار و مشاور پشت دروازه ها هستند!"

صدایش آنقدر بلند بود که تمام گوش های بیدار آن را بشنوند.

من و آروناش از دروازه عبور کردیم و از نگهبان ها تشکر کردیم.

هزارتوی داخل قلعه تاریک تر از همیشه بود.

راهرو هایی که به اتاق هایی حتی تاریک تر منتهی می شدند.

دیوارهای سنگی با سنگ آهن پوشیده شده بودند و مشعل های

مصنوعی، نور سفیدشان را روی دیوارها می تاباندند.

به سمت دروازه های هیئت عالی رتبه حرکت کردیم.

درب های بزرگ پیش روی ما باز شدند.

سنگ های درخشان روی دیوارها، نور روز را درون تالار

بازسازی می کردند.

وقتی وارد شدیم، زن لباس خاکستری و سیاه از میان پنج عضو بلند شد.

با آرام ترین صدایی که در تمام عمرم شنیده بودم گفت :

"گزارشی فوری برای هیئت آورده اید آقایان؟"

گفتم :

"خیر عالی جناب، امروز با پیشنهادی برای منفعت شهر

خدمت رسیده ام."

زن با لحنی بازیگوش پرسید :

"و مردم شهر؟"

جواب دادم :

"البته، شهر بدون مردمش هیچ معنایی ندارد."

لبخند کم رنگی زد و گفت :

"عالیه مشاور جوان، جلوتر بیا."

قدم جلو گذاشتم و گفتم :

"امروز برای پیشنهاد ساخت یک بیمارستان مرکزی آمده ام،

شهری به این بزرگی نباید فقط یک پزشک با زمانی محدود

داشته باشد."

زن آرام گفت :

"ادامه بده."

گفتم :

"اعضای هیئت عالی رتبه یک هفتم درآمد تمام خدمات این

بیمارستان را دریافت خواهند کرد، فرصتی برای یک درآمد

ثابت و خدمت به مردم زریم."

زن بدون مکث گفت :

"یک ششم."

جواب دادم :

"یک پنجم، و دسترسی به فناوری های ممنوعه داخل قلعه

برای درمان بهتر مردم."

اعضای هیئت نگاهی به یکدیگر انداختند.

چند سر به نشانه تأیید تکان خورد.

زن گفت :

"قبول است، می توانید فوراً ساخت و ساز را آغاز کنید و از

هر فناوری مورد نیاز در قلعه استفاده کنید."

آرونش گفت :

"عالیه."

زن ادامه داد :

"اگر موضوع دیگری ندارید، مرخصید."

تعظیم کردیم و از تالار خارج شدیم.

وقتی از دروازه ها دور شدیم، آروناش دستش را روی پشتم

زد و با خنده گفت :

"هر روز در این کار ماهر تر می شوی."

لبخند زدم و گفتم :

"از بهترین مذاکره کننده زریم یاد گرفتم."

از دروازه های قلعه بیرون آمدیم و به سمت مسیر جدید راه

افتادیم تا نتیجه کارهایمان را ببینیم.

قرص رنگ‌پریده حالا کاملاً شهر را در اختیار گرفته بود.  
در روشنایی بعد از ظهر، تقریباً همه چیز زیر پوششی طلایی  
قرار داشت.

شهر بعد از جشن شب گذشته دوباره خودش را جمع و جور  
کرده بود.

خیابان‌ها دوباره بوی نظم می دادند.

هرچه به اسکله نزدیک تر می شدیم، آرامش بیشتری میان  
مردم دیده می شد.

آروناش دست هایش را پشت کمرش قفل کرده بود و بی‌صدا  
راه می رفت.

پرسیدم :

"چه چیزی ذهنت را مشغول کرده؟"

او بدون اینکه نگاهم کند جواب داد :

"سرنوشت پسر پادشاه نگرانم می کند فیلینتار".

آرام گفتم :

"بیا، تا پایان امروز هنوز کارهای زیادی داریم، وقتی زمانش

برسد، سرنوشت او را هم تغییر می‌دهیم".

وقتی به انبار غله رسیدیم، ساختمان تقریباً شکل گرفته بود.

کالاریس وسط محل ساخت و ساز ایستاده بود.

آستین‌هایش را بالا زده بود و شن تمام زره و نشانش را

پوشانده بود، انگار مقامش هیچ اهمیتی برایش نداشت.

همین که ما را دید، به طرفمان دوید و گفت :

"خب، نتیجه چه شد؟"

آروناش لبخند کم رنگی زد و گفت :

"مذاکره کننده ما معامله بهتری برایمان گرفت".

کالرئیس فوراً برگشت و فریاد زد:

"همه جمع شوید! مستشار می‌خواهد چیزی اعلام کند!"

مردم دور ما جمع شدند.

کارگراها، مهندس‌ها و بازرگان‌هایی که برای تماشای پیشرفت اسکله آمده بودند.

آرونش روی تخته سنگی ایستاد و گفت :

"مشاور شما پیشنهادی آورده که می‌تواند زندگی مردم زریم را تغییر بدهد."

جمعیت با هیجان فریاد کشیدند :

"برای مردم!"

آرونش دستش را بالا آورد و سکوت را برگرداند.

"ما به کارگرهای ساختمانی و مهندسين نياز داريم تا ساخت  
يك بیمارستان مرکزی را برای سلامت مردم آغاز کنیم."

صدایی از میان جمعیت پرسید :

"چه کسانی اجازه استفاده از این بیمارستان را دارن؟"

آروناش بدون مکث جواب داد :

"همه."

ززمه ای میان مردم پیچید.

بعد صدای تشویق بلند شد.

یکی از کارگرها فریاد زد :

"از کی شروع می کنیم؟"

آروناش پاسخ داد :

"فردا صبح اول وقت."

موجی از مردم همراه ما به سمت مرکز شهر راه افتادند.

هرکدام کالایی در دست داشتند تا در بازار بفروشند.

نمک.

جوهر.

گوشت.

ماهی.

و ده ها کالایی که زیرم سال ها بود به خودش ندیده بود.

تا غروب، قرص رنگ پریده آرام میان کوه ها فرو می رفت.

امروز زود تر از همیشه به خانه برگشتم.

خستگی تمام تنم را گرفته بود.

وقتی درب زدم، لیشارا درب را باز کرد.

آذوقه ای را که آورده بودم از دستم گرفت.

آرام گفتیم :

"از فردا صبح ساخت بیمارستان رو شروع می‌کنیم".

بعد به چشمانش نگاه کردم.

"و تو، پزشک ارشدش خواهی بود."

انحنای آرامی روی صورتش نشست و اشک از گونه‌هایش

پایین آمد...

## • فصل هفتم

---

صدای ناقوس دوردستی مرا از خواب بیدار کرد.  
نور صبح روی ساختمان‌ها افتاده بود و همه چیز را در رنگی  
طلایی غرق می‌کرد.  
قرص رنگ پریده از پشت قلعه بالا می‌آمد و آرام خودش را  
به قله‌های فلزی آن می‌رساند.  
هیچوقت نفهمیده بودم آن میله‌های عظیم فلزی بالای قلعه  
دقیقاً چه هستند.  
همان‌هایی که زیر نور می‌درخشند.  
شاید به همین دلیل خاندان سلطنتی قلعه را "درخت"  
می‌نامیدند.

مدتی خیره نگاهشان کردم.

افکارم ذهنم را در اختیار گرفته بودند.

اینکه آن بالا چه چیزی وجود دارد...

یا اصلاً آن سازه ها چه کاری انجام می دهند.

عمویم با سرفه صدایم زد :

"بلند شو، کار داریم."

لیشارا این بار در گوشه اتاق میان کتاب ها نشسته بود.

دیدنش با چیزی غیر از نان یا بطری روغن در دست، عجیب

به نظر می رسید.

نشستم و به نور صبح نگاه کردم که میان تار موهایش

می رقصید.

از هر رنگی که در جنگل سیاه موهایش پیدا می‌کرد،

تصویری تازه می ساخت.

و تمام افکاری را که در ذهنش پنهان کرده بود، پشت همان

تاریکی مخفی نگه می داشت.

آن بیرون، زریم خیلی زودتر از من بیدار شده بود.

گاری ها به سمت بازار حرکت می کردند و پرنده های فلزی

زیر نور صبح در آسمان می چرخیدند، انگار هنوز خودشان

هم هدفشان را نمی‌دانستند.

عمویم مرا کنار میز صدا زد تا تغییراتی را که روی نقشه

ایجاد کرده بود نشانم دهد.

به سمت میز رفتم تا ببینم میان آن همه علامت چه پیدا کرده.

عمویم آرام دهانش را پاک کرد و گفت :

"خوب... این باید بهترین منطقه برای ساختن معدن در قلب

شهر باشد."

با انگشت به بخشی از نقشه اشاره کرد.

پرسیدم :

"برای تأمین تمام نیازهای شهر چند معدن لازم داریم؟"

عمویم عینکش را به سمت چشمانش هل داد و گفت :

"یکی."

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

"فقط یکی؟!"

او انگشتش را روی نقشه حرکت داد و گفت :

"اینجا معدن سنگ آهن است، این قسمت مس فراوان دارد و اینجا هم زغال سنگ."

پاسخ دادم :

"پس اگر از این نقطه حفاری کنیم، به همه آنها دسترسی خواهیم داشت، همزمان هم می توانیم یک شهر زیر زمینی بسازیم."

در حالی که به مرکز نقشه اشاره می کردم ادامه دادم :

"یعنی اگر اینجا معدن بسازیم، به تمام منابع وصل می شیم."

عمویم لبخند کم رنگی زد و گفت :

"دقیقاً، هرچه تونل های زیریک شهر کمتر باشد، موقع حمله

خارجی امنیت بیشتری خواهد داشت."

گفتم :

"نقاط ضعف کمتری برای محافظت باقی می‌ماند."

عمویم سر تکان داد.

"ده کارگر برایم پیدا کن که بلد باشند حفاری کنند یک هفته ای

انجامش می‌دهم."

پاسخ دادم :

"حتماً."

بعد نگاهم سمت لیشارا رفت.

"بیای، باید به مرکز شهر برویم."

لیشارا پرسید :

"برای چی به من نیاز داری؟"

گفتم :

"مردم شهر از تو میخواهند، افراد با استعداد برای بیمارستان

جمع کنی."

ایشانرا در حالی که کتتش را می پوشید گفت :

" که اینطور، پس برویم."

درب خانه به روی نور روشن روز باز شد.

گرمای ملایمی روی شهر سایه انداخته بود.

مردم از همین حالا راهی مرکز شهر می شدند تا غرفه‌هایشان

را آماده کنند.

با وجود انبار غله جدید و غرفه‌هایی نو در اسکله، گروه‌های

ماهگیری و بازرگانان هر روز بیشتر می شدند، تقریباً همه

روز شلوغی پیش رو داشتند.

لیشارا آرام گفت :

"اینجا کار فوق‌العاده‌ای انجام دادید."

دستش را گرفتم و گفتم :

"با کمک تو خیلی بیشتر هم انجام می‌دهیم."

بعضی از مردم برایمان سر تکان می‌دادند.

بعضی دست تکان می‌دادند.

برخی هم در طول راه نوشیدنی تعارف می‌کردند.

طوری قدم می‌زدیم انگار قرص رنگ پریده ما را به سمت

روزی تازه هدایت می‌کرد.

و برای اولین بار بعد از مدت‌ها، این تغییر واقعاً به نفع همه

بود.

آرونش در مرکز شهر با آغوش باز به استقبالمان آمد.

گفت :

"بیاید، بنای بیمارستان را ببینید."

به لیشارا اشاره کردم و گفتم :

"نظر پزشک ارشد از همه مهم تر است."

آرونش با لبخندی مؤدبانه گفت :

"می بینم که کادر درمان هم از قبل انتخاب شده."

گفتم :

"او امروز پرستاران و خدمه را انتخاب می کند،

بیمارستان خیلی زود کادر کامل خودش رو خواهد داشت."

آرونش سری تکان داد.

بعد با صدای بلند فریاد زد :

"مردم زریم!"

سرها به سمت ما برگشت.

بعضی ابزار هایشان را زمین گذاشتند.

بعضی غرفه هایشان را رها کردند.

حتی بعضی‌ها خریدشان را نیمه کاره گذاشتند تا حرف های

مستشار را بشنوند.

آرونش گفت :

"تمام کسانی که دانشی درباره بدن انسان دارند، همین حالا

نزد بانو لیشارا حاضر شوند!"

همه میان مردم قطع شد.

او ادامه داد :

"بانو لیشارا از امروز پزشک ارشد شهر خواهد بود و هرکس  
توانایی کمک به او را داشته باشد، در بیمارستان شهر مشغول  
به کار می‌شود و دستمزدی شایسته دریافت میکند."

مردم دور لیشارا جمع شدند.

دختری جوان پرسید :

"چه کسانی واجد شرایط هستند؟"

لیشارا با صدایی آرام جواب داد :

"هرکسی که حتی کمترین شناختی از بدن انسان داشته باشد،

پذیرفته می‌شود و آموزش می‌بیند، همه می‌توانند به کادر

بیمارستان ملحق شوند."

وقتی مردم دورش جمع شدند، آرام به آروناش گفتم :

"یک لحظه وقت داری؟"

او لبخند زد و گفت :

"همیشه".

با صدایی آرام زمزمه کردم :

"عمویم راهی برای استخراج مواد معدنی از قلب شهر پیدا

کرده، می‌توانیم همین امروز پیشنهادش را به هیئت عالی رتبه

بدهیم."

آرونش دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

"اگر بخواهیم تمام نیازهای شهر را تأمین کنیم، باید چندین

معدن بسازیم فیلینتار، این کار ممکن است برای پایه های

شهر خطرناک باشد."

گفتم :

"دقیقاً برای همین این ایده مهمه، عمویم راهی پیدا کرده که

فقط با یک معدن سطحی، به تمام منابع زیرزمینی دسترسی پیدا کنیم، بدون اینکه پی شهر پر از شکاف شود."

چشم‌های آروناش برق زد و گفت :

"ایده فوق‌العاده‌ای است، امشب با هم بررسی اش می کنیم."

سر تکان دادم و به مردم نگاه کردم که با عجله سمت لیشارا می‌رفتند.

بعضی‌ها همان لحظه برای آموزش انتخاب شده بودند.

برخی ابزارهای تازه ای را که قلعه فرستاده بود امتحان می‌کردند.

بعضی هم کتاب‌هایی را که برای آموزش آورده شده بود با خود می‌بردند.

آروناش گفت :

"همراه من بیا."

لبخندش زیر نور صبح روشن تر شده بود.

گفتم :

"چه کسی فکر می کرد این شهر این همه ظرفیت رشد داشته

باشد؟"

او آرام جواب داد :

"من و تو."

بعد ادامه داد :

"بیا به اسکله سر بزنیم و ببینیم فرمانده اوضاع رو چطور

مدیریت می کند."

آرام سر تکان دادم گفتم :

"راه را نشان بده مستشار زریم."

تا نیمه صبح، تمام زریم زنده شده بود.

در هر گوشه شهر، کسی مشغول کاری بود.

برای اولین بار، همه با هم برای عظمت شهر تلاش می‌کردند.

و زندگی به من ثابت کرده بود وقتی مردم کنار هم باشند،

تقریباً هر چیزی ممکن است.

در مسیرمان به سمت راه جدید، شاهینی از بالای تپه پایین

کشید و موشی را از میان علف‌های خشک شکار کرد.

حیات وحش بعد از دهه‌ها دوباره راه خودش را به شهر

زندگان پیدا کرده بود.

حالا که پرنده‌های فلزی کمتر در آسمان دیده می‌شدند،

پرنندگان واقعی دوباره فرمانروایی آسمان را پس گرفته بودند.

از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند و آوازهایی را

می‌خواندند که نسل اندر نسل از والدینشان آموخته بودند.  
بال‌هایشان آزادانه زیر نور طلایی قرص رنگ پریده حرکت  
می‌کرد.

بالاخره پیاده روی طولانی مان تمام شد.  
انبار غله تازه ساز و غرفه‌هایی که اطرافش شکل گرفته  
بودند، روبه رویمان قرار داشتند.

بعضی‌ها به کارگرهایی که زیر گرما عرق می‌ریختند  
نوشیدنی می‌فروختند.

برخی گوشت خشک عرضه می‌کردند، غذایی که مردم زمانی  
فکر می‌کردند فقط مناسب سفره خاندان سلطنتی است.

کالاریس همراه گروهی از سربازها به سمت ما آمد و گفت:

"همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود."

آرونش در حالی که شن را از چشمش پاک می کرد گفت :

"عالیه فرمانده، افتخار می دهی همراه ما باشی؟"

کالرئیس لبخند زد و گفت :

"با کمال میل، موضوع چیست؟"

گفتم :

"عموم راهی برای استخراج مواد معدنی از قلب شهر پیدا

کرده، بدین شکل می توانیم هزینه ها را هم کمتر کنیم."

کالرئیس با لحنی آرام گفت:

"فوق العادست، به نیرو کار نیاز دارید؟"

جواب دادم :

"اگر ده نفر برای کمک به ساخت معدن در اختیار عموم

بگذاری عالی می شود."

آروناش بلافاصله گفت :

"ده نفر کافی نیست، سی نفر."

کالریس لحظه ای فکر کرد و گفت :

"کارگر جمع می‌کنم، اما این کارگرها باید انگیزه داشته

باشند."

پاسخ دادم :

"دستمزد کامل دریافت میکنند، و از این به بعد، معدن کار

رسمی شهر خواهند بود."

کالاریس سر تکان داد و گفت :

"پس مشکلی نیست، ساخت و ساز را شروع کنیم؟"

آروناش جواب داد :

"بعد از اینکه همه چیز را با هم برنامه ریزی کردیم، بیایید تا

پیش سرباز پیر برویم."

کالاریس تأیید کرد و همراه ما راه افتاد.

مسیر کوتاه بود.

پرتوهای برنزی رنگ حالا تمام سطح زریم را پوشانده بودند.

رنگی که توصیفش با کلمات سخت بود.

پرنده های فلزی بالای سرمان می چرخیدند.

مثل لاشخورهایی که منتظر افتادن شکارشان باشند.

پله های خانه ام با نور نارنجی غروب پوشیده شده بود.

وقتی نزدیک شدیم، در قبل از اینکه ضربه بزنیم باز شد.

عمویم پشت میز بی حرکت نشسته بود.

دست راستش از کنار ویلچر آویزان بود و سرش پایین افتاده بود.

هرچه نزدیک تر می شدم، هیچ حرکتی در سینه اش نمی دیدم.

نقشه کاملاً روی میز باز بود.

گچ ها و ریسمان ها همه جا پخش شده بودند.

آروناش با غمی در چشم هایش نگاهم کرد.

کالاریس آرام کلاه خودش را برداشت.

و درست همان لحظه، عمویم با سرفه ای ناگهانی از خواب

پرید و با تعجب اطرافش را نگاه کرد.

نفسی را که در سینه حبس کرده بودم بیرون دادم.

آروناش هم با آسودگی نفس کشید.

کالرئیس آه بلندی کشید.

آرام گفتم :

"ما را زهره ترک کردی."

عمویم با بی حوصلگی جواب داد :

"هنوز زنده‌ام، بد به حال همه آنهایی که خلافتش را

می‌خواستند."

ناگهان صدای خنده مان تمام خانه را پر کرد.

کالرئیس احترام نظامی گذاشت و گفت :

"خوب است که شما را در جمعمان داریم فرمانده."

عمویم با بی‌اعتنایی گفت :

"راحت باش سرباز."

آرونش جلو آمد.

"مزاحمتون شدید تا نقشه معدن رو ببینیم فرمانده."

عمویم اشاره کرد و گفت :

"بباید جلو پسرها، بگذارید دیدگاهم را نشانتان بدهم."

بعد شروع کرد به توضیح دادن محل معدن و مزیت هایش.

اینکه چطور می تواند هم سود عظیمی ایجاد کند و هم در

زمان خطر، برتری استراتژیک به شهر بدهد.

وقتی توضیحاتش تمام شد، آرونش گفت :

"ایده درخشانی است فرمانده، کی شروع می کنیم؟"

عمویم بدون مکث جواب داد :

"ده نفر برایم جمع کن، امشب حفاری رو شروع می‌کنیم."

کالاریس گفت :

"فردا صبح با سی کارگر سخت کوش اینجا خواهم بود."

عمویم لبخند خشکی زد و گفت :

"عالی است، همیشه می‌دانستم تو مرد این کاری سرباز."

کالاریس احترام گذاشت و آماده رفتن شد.

بلند گفتم :

"چرا امشب نمی‌مانید؟ می‌توانیم جزئیات را با یک لیوان

شراب بررسی کنیم."

عمویم فوراً جواب داد :

"من که از کمی شراب بدم نمی‌آید، بنشینید پسرها."

ساعت ها نوشیدیم و صحبت کردیم.

تا اینکه لیشارا با خبرهای خوش از بیمارستان به خانه

پرگشت.

وقتی درب را باز کرد و همه ما را دور هم دید، لحظه ای بی

حرکت ایستاد.

سپس گفت :

"بیمارستان تقریباً آماده شروع به کار است."

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

"ولی ما تازه ساختش رو شروع کردیم."

لیشارا لبخند زد و گفت :

"باورکردنی نیست این ماشین های ممنوعه در چند ساعت چه

کارهایی می توانند انجام بدهند."

آروناش خندید و گفت :

"فکر نمی کردم چیزی بتواند اینقدر سریع ساخته بشود."

تا نیمه شب کنار هم ماندیم.

خندیدیم، آواز خواندیم و نوشیدیم.

شب، شهر را در تاریکی فرو برده بود.

اما نو نقره ای قمر از همیشه روشن تر می درخشید.

شب آرام به تن زریم نشست تا ما را برای فردایی بهتر آماده

کند.

برای اولین بار بعد از سال ها، شهر بوی امید می داد.

مردم شکم سیر بودند.

هر گوشه شهر کاری برای انجام دادن داشت.

و زرم آماده بود تا خودش را به چیزی فراتر از صخره ای  
شناور میان دریا تبدیل کند...

## • فصل هشتم

---

امروز قبل از طلوع قرص رنگ پریده بیدار شده بودم.

قرص رنگ پریده آرام در آسمان حرکت می کرد.

سنگ ها را به برنز تبدیل می کرد و برنز را به طلا بدل

می کرد، بدون آنکه کسی را قضاوت کند.

کالاریس، آرونش و عمویم پشت میز نشسته بودند و درباره  
رؤیایی که برای معدن مرکزی شهر داشتیم صحبت می کردند.

ایشانرا هم از قبل بیدار شده بود.

کنش را پوشیده بود و خودش را برای آموزش پرستاران و

آماده کردن ابزارهای بیمارستان برای اولین روز رسمی

کارش آماده می کرد.

آرونش آرام گفت :

"خب...وقت کار است."

همراه هم از خانه بیرون رفتیم و زیر نور کم رنگ صبح به سمت محلی حرکت کردیم که قرار بود معدن آنجا ساخته شود. مردم هم در راه محل کارهایشان بودند.

وقتی به خیابان‌های منتهی به مرکز شهر رسیدیم، کالاریس گفت :

"من می‌رم مرکز شهر تا کارگر جمع کنم."

آرونش گفت :

"من و فیلینتار به دیدن هیئت عالی رتبه می‌رویم

بدون تأیید آنان چیزی پیش نمی‌رود."

آرام سر تکان دادم و گفتم :

"راه را نشان بده."

لیشارا با همان صدای دلنشینش گفت :

"و ما هم باید به کار های بیمارستان رسیدگی کنیم."

عمویم ابرو بالا انداخت و با تعجب پرسید :

"ما؟!!"

لیشارا لبخند زد.

"بله، من و شما سرباز پیر."

و بعد، هر کدام به سمتی رفتیم.

هرکس برای هدفی بزرگ تر.

برای ساختن رؤیایی که زمانی هیچکس باور نداشت این شهر

بتواند حتی به آن نزدیک شود.

ساختمان های زریم زیر نور صبح عرض اندام میکردند.

هر کدام به شکلی زیبا.

بعضی با سنگ های برنز رنگ تزئین شده بودند.

بعضی با شیشه هایی که نور را بازتاب می دادند.

و بعضی با آجر های فلزی که آنقدر می درخشیدند که نگاه

کردن به آن ها در روز سخت بود.

در حالی که دسته ای از پرنده های فلزی از بالای سرمان

عبور می کردند، آروناش پرسید :

"فکر می کنی چطور باید پیشنهاد معدن را مطرح کنیم؟"

گفتم :

"نمی دانم دوست من، امروز مذاکره کننده تو هستی."

آروناش نگاهی به من انداخت و پرسید :

"چه چیزی ذهنت رو مشغول کرده؟"

گفتم :

"ما همه چیز شهر را تغییر دادیم به جز امورات داخل قلعه."

او آرام جواب داد :

"برای هر تغییری زمان لازم است، هرچه تغییر بزرگ تر

باشد، زمان بیشتری هم لازم خواهد داشت."

به آرامی سر تکان دادم.

چیزی نگذشت که دیوار های قلعه از دور نمایان شدند.

شاخه های فلزی بالای آن زیر نور صبح از جنس طلا شده

بودند و پرندگان فلزی بیشتر از همیشه دور برج ها

می چرخیدند.

تنها جایی بود که انگار واقعاً می دانستند چه می کنند.

صدای تیزی در هوا پیچید :

"مستشار و مشاور!"

و بعد دروازه‌ها باز شدند.

قلعه امروز خالی تر از همیشه به نظر می‌رسید.

فقط دو نگهبان کنار دروازه ایستاده بودند.

یکی سمت راست و دیگری سمت چپ.

وقتی وارد شدیم، نیزه‌هایشان را به زمین کوبیدند و سلام

نظامی دادند.

تیغه‌ها با انرژی مصنوعی می‌درخشیدند، مثل صاعقه.

از دروازه عبور کردیم و پشت سرمان بسته شد.

داخل قلعه، همه چیز در سکوت فرو رفته بود.

هیچ نور مصنوعی ای در راهرو ها روشن نبود.  
فقط نور طبیعی در تالارها جریان داشت و اتاقها را  
واضحتر از همیشه نشان می داد.

یاقوت های تالار هیئت عالی رتبه زیر نور طلایی  
می درخشیدند.

وقتی آروناش سعی کرد درب را باز کند، سنگ های گارنت  
زیر انگشتان او برق سرخ فامی داشتند.  
داخل تالار، چهار صندلی خالی بودند.

برای اولین بار می شد زیبایی شان را در غیبت صاحبانشان  
حس کرد.

سمت چپ، صندلی سبز تیره ای قرار داشت که رگه های  
طلایی در آن دوخته شده بود و نشان گنجشک بالای آن حک  
شده بود.

کنارش، صندلی چوبی سرخ رنگی بود که دسته هایش با طرح جغد تراش خورده بودند.

در مرکز، زیباترین صندلی تالار قرار داشت.

ساخته شده از سنگ ابسیدین به رنگ مشکی، با پارچه های سیاه و نشان کلاغی حک شده بر تاج آن.

کنار آن، صندلی قهوه ای تیره ای از سنگ عقیق قرار داشت. فقط یک دسته داشت، به شکل شاهینی سفید.

و در انتهای سمت راست...

صندلی آبی تیره ای اشغال شده بود.

تنها عضو حاضر هیئت عالی رتبه برای بررسی پیشنهاد ما.

زن از جایش بلند شد و به استقبالمان آمد.

ردایی ابریشمی به رنگ آبی تیره پوشیده بود که روی آن گل

دوزی شده بود.

وسط سینه اش، نشان برنزی یک جیجاق آبی زیر نور  
می درخشید.

او موهای قهوه ای روشنش را کنار زد و پرسید :

"چه چیزی شما را به حضور ما آورده آقایان؟"

آرونش نقشه را روی میز ابسیدینی باز کرد و گفت :

"پیشنهادی برای هیئت عالی رتبه عالی جناب، قصد داریم در

این نقطه یک معدن بسازیم."

زن نگاهی به نقشه انداخت و پرسید :

"فقط یکی؟"

آرونش جواب داد :

"همین یکی تمام مایحتاج شهر را تامین میکند."

در همان لحظه، صدای درون سرم زمزمه کرد :

"الان وقتش است."

در ذهنم از او سوال کردم :

"وقت چه؟"

صدا با بی حوصلگی گفت :

"به اطرافت نگاه کن احمق، هیچکدام از اعضای هیئت حتی

یه خود زحمت نداده اند این پرنده آبی غمگین را وارد

بازی هایشان کنند."

با کلافگی پرسیدم:

"خب که چی؟"

صدا آرام و تیز جواب داد :

"این بهترین فرصت برای حذف یکی از اعضای هیئت عالی

رتبه ست."

پرسیدم :

"چطور؟"

صدا گفت :

"بگذار کنترل را به دست بگیرم."

به او اجازه دادم.

جلو رفتم و حرف آروناش را قطع کردم و گفتم :

"عرضی دارم عالی جناب."

زن سرش را بالا آورد و گفت :

"بفرمایید مشاور."

با اطمینان گفتم :

"پیشنهادی دارم که می تواند سرنوشت خاندان شما را برای

همیشه تغییر دهد."

کنجکاوی در چشمانش نشست پاسخ داد :

"گوش می‌کنم."

انگشتم را روی خطوط نقشه کشیدم.

"هشت مسیر اصلی به قلب زریم منتهی میشوند، هرکدام پر

از منابع متفاوت."

زن با تندى جواب داد :

"من این شهر را بهتر از تو می‌شناسم مرد جوان."

آرام گفتم :

"پس می دانید فقط یکی از این مسیرها سرشار از طلاست."

به نقطه ای روی نقشه اشاره کردم و گفتم :

"این یکی."

زن نگاهش را تیزتر کرد و گفت :

"بله."

ادامه دادم :

"دو مسیر عمومی هستند، که غلات و ماهی شهر از آنها تامین

میشود، اما طلا با بقیه منابع فرق دارد."

زن با کمی بی حوصلگی گفت :

"می‌دانم طلا از هر چیزی در این خطه ارزشمندتر است

مشاور."

نگاهم را در چشمان قهوه ای تیره اش دوختمو گفتم :

"مهر مستشار می تواند همین حالا مالکیت تمام آن مسیر را

به شما منتقل کند."

زن آرام پرسید :

"منظورت چیست؟"

گفتم :

"ما مالکیت کامل مسیر طلایی جنوب زریم را به شما می‌دهیم، فرصتی برای ساختن میراثی فراتر از رؤیای هر انسانی، برای خاندان جیجاق آبی."

بعد از چند لحظه سکوت پرسید :

"و در عوض چه می‌خواهید؟"

جواب دادم :

"از جایگاهتان در هیئت عالی رتبه کناره گیری کنید و به ثروتمندترین بازرگان شهر تبدیل شوید."

زن مدتی طولانی سکوت کرد.

بعد آرام برسید :

"و چرا باید جایگاهم در تاریخ را با یک زندگی ثروتمند

عوض کنم؟"

لبخند کم رنگی زدم و گفتم :

"این مردم یا پادشاهان نیستند که تاریخ را می نویسند عالی

جناب، بلکه تاریخ بدست ثروتمندان نوشته می شود."

زن برای چند لحظه سکوت اختیار کرد.

بعد آهی کشید و گفت :

"زندگی بهتری خواهم داشت اگر ثروتمند ترین بازرگان شهر

باشم، تا عضوی از هیئت عالی رتبه که ده سال با خنجری

زیر بالش خوابیده."

سپس مجوز ساخت را امضا کرد.

آروناش هنوز با ناباوری نگاهم می کرد.

وقتی سند را مقابلش گرفتم، او هم آرام امضا کرد.

گفتم :

"تبریک می گویم، تا فردا صبح کاخ شما آماده خواهد شد."

زن لبخند زد و گفت :

"معامله با شما لذت بخش بود مشاور."

بعد همان جا، مقابل چشمانمان، حکم استعفایش را امضا کرد.

برگه را به سمت ما گرفت و گفت :

"از این لحظه، دیگر سهمی در هیئت عالی رتبه ندارم."

آروناش نامه را گرفت.

در چشمانش هم خوشحالی بود، و هم ناباوری.

تعظیم کوتاهی کردیم.

این بار زن روبه روی میز ایستاده بود، نه پشت آن.

در تمام مسیر خروج، آرونش چیزی نگفت.

رنگ صورتش مثل برف سفید شده بود.

بالاخره پرسیدم :

"چه در ذهنت می‌گذرد؟"

با صدایی لرزان جواب داد :

"اینکار می‌توانست امضای حکم مرگ هر دوی ما باشد."

لبخند زدم و گفتم :

"بدون ریسک دوست من..."

هیچ کدام از چیزهایی که امروز می‌بینی اتفاق نمی‌افتاد."

آرونش آه آرامی کشید و گفت :

"شاید..."

اما دفعه بعد که تصمیم گرفتی سرمان را به باد بدهی، اول با

بقیه مشورت کن."

خندیدم و گفتم :

"متوجه شدم."

با خبری که هیچکس انتظارش را نداشت به سمت محل

ساخت معدن برگشتیم.

اما چیزی که آنجا دیدیم، ما را وادار کرد دوباره نگاه کنیم.

عمویم ایستاده بود.

شانه به شانه کارگرها و کالاریس کار می کرد.

مثل مردی جوان.

پتوی کوتاهی دور کمرش بسته شده بود و پاهای فلزی سیاه  
رنگی زیر آن دیده می شدند.

پاهایی براق که زیر نور بعد از ظهر می درخشیدند.

من و آرونش با شوک به هم نگاه کردیم.

همه زیر گرمای عصر مشغول حفاری بودند.  
می خندیدند.

باهم شوخی می کردند.

بعضی حتی آواز می خواندند.

کالاریس با آستین های بالا زده کلنگش را روی شانه انداخته  
بود.

وقتی ما را دید، لبخند زد و فریاد کشید :

"شگفت انگیز نیست؟"

سرم را تکان دادم تا اگر خوابم بیدار شوم و گفتم :

"بله..."

کالریس ادامه داد :

"لیشارا وقتی فرمانده را به بیمارستان برد، این پاها را  
برایش نصب کرد، نمونه اولیه ای که دیشب برای سربازهای  
زخمی فرستاده شده بود."

دستم را روی شانه اش زدم و گفتم :

"بیا، همه باهم کار کنیم."

وقتی نزدیک شدیم، عمویم خندید و گفت :

"حالا پیرمرد کیست؟!"

آرونش کلنگی داخل خاک فرو کرد و گفت :

"ما هم خبرهایی داریم."

کالاریس مشغول حفاری پرسید :

"باشنویم."

آرونش با لبخند گفت :

"فیلینتار یکی از اعضای هیئت عالی رتبه را مجبور به

بازنشستگی کرد."

کالاریس همانجا کلنگ را رها کرد و روی زمین افتاد.

با تعجب پرسید :

"چه؟! چطور ممکن است؟!"

گفتم :

"پیشنهادی به او دادم که نمی‌توانست ردش کند."

آرونش خندید و گفت :

"ظاهراً یک مذاکره کننده نابغه بین ما پنهان شده بود."

عمویم در حالی که بیل میزد گفت :

"مواظب باش پسر، باهوش بودن پدربت همان چیزی بود که

در جنگ او را به کشتن داد، هوش بالا و کمی قهرمان بازی."

خندیدم و گفتم :

"اگر خطر نمی‌کردیم که هنوز روی ویلچر نشسته بودی."

عمویم با خنده فریاد زد :

"ای بچه پررو..."

و دنبالم کرد.

همه زیر نور مسی عصر خندیدند، در حالی که میان خاک و

ابزارها دنبال هم می دویدیم.

عصر، بعد از تمام شدن کار روزانه، به بازار رفتیم.

باور نکردنی بود که سی مرد در چند ساعت چقدر می توانستند

زمین را بشکافند.

بازار مثل همیشه شلوغ بود.

مردم مشغول خرید آذوقه‌های تازه ای بودند که همان روز

رسیده بودند.

جلوی یکی از غرفه ها ایستادم.

پرسیدم :

"اینها را چند حساب می‌کنی؟"

فروشنده فوراً سر تکان داد و گفت :

"از شما پول نمی‌گیرم مشاور، لطفاً مهمان من باشید."

سکه‌ها را روی میز چوبی غرفه اش گذاشتم و پاسخ دادم :

"من فرقی با مردم ندارم، نکند بی‌خبر از من تاج بر روی

سرم گذاشته اند؟"

خنده و تشویق مردم در بازار پیچید.

آنقدر بلند که حتی صدای پرنده‌ها را زیر نور نقره‌ای

شبانگاه قطع کرد.

من و عمویم با باری بیشتر از اینکه توان حملش را داشته  
باشیم به سمت خانه برگشتیم.

در تمام مسیر می خندیدیم.

ایشانرا قبل از اینکه به پله ها برسیم در را باز کرد.

دویدم و محکم بغلش کردم.

او با خنده تقلا کرد و گفت :

"آرام تر، پرستار هایم هنوز آنقدر ماهر نشدند که اگر کمرم

را شکستی بتوانند درستش کنند."

گفتم :

"تو به اندازه همه ما مهارت داری."

شب آرام آرام زریم را بلعید.

پشت میز نشستیم، تا جایی که می توانستیم غذا خوریم و

نوشیدیم تا نگاهمان تار شد.

و می دانم که فردا، شهر کمی زیباتر از امروز خواهد بود...

## • فصل نهم

---

صبح دوباره همانطور که وعده داده بود، بازگشت.

نور از میان دودی که از دودکش آهنگری بالا می

رفت عبور می کرد، انگار هیچ نیرویی تا زمانی

که آن قرص رنگ پریده بر آسمان حکومت می

کند، توان پنهان کردنش را از شهر ندارد.

با صدای بازی کودکان در خیابان ها از خواب

بیدار شدم.

خنده ها و شادی هایشان در کوچه ها می پیچید،

این شادترین بخش زندگی انسان است، فرقی نمی کند تا

چه زمانی روی این کره گلی دوام بیاورد.

پیگیری نرم زیر بازوهایم خودش را جمع کرده بود.

پایش آرام به پایم کشیده میشد و ترک کردن

بستر را دشوار تر می کرد.

انگشتان ظریفش میان انگشتانم قفل شده بود و

دستم را میان جنگلی از تارهای سیاهی که سرش را

آراسته بودند حرکت می داد.

صندلی چرخ دار هنوز همانجا بود.

پتو روی آن افتاده بود، اما دیگر چشمانم جسمی

را روی آن نمی دید که شبیه عمویم باشد.

صدایی در سرم گفت :

"غم انگیز است که وفادار ترین همراه یک انسان،

درست وقتی دیگر به آن نیاز ندارد، فقط میتواند رفتنش را

تماشا کند."

آرام خودم را از تخت بیرون کشیدم.

بوسه کوتاهی روی پیشانی لیشارا گذاشتم تا

بداند چقدر قدر دان حضورش هستم، حتی اگر

لب هایم در گفتنش ناتوان باشند.

وقتی لباس می پوشیدم، زیر لب آواز می خواند.

صدایش هر روز بیشتر از قبل مرا به خودش

وابسته می کرد.

درب را باز کردم و با تمام توانم به استقبال روشنایی

روز رفتم.

تا شکوه بیشتری به خانه ای بازگردانم که زمانی

بیشتر عظمتش را از دست داده بود.

آن بیرون، گاری ای که گیاهان دارویی می فروخت از خیابان

رد میشد.

صدای چکش آهنگر مثل ناقوس شهر در هوا می

پیچید.

غرفه ها شلوغ بودند و مردم برای پر کردن

سبدهایشان چانه می زدند.

آرونانش که از میان جمعیت عبور کرد، آرام به

سمت آمد.

گفت :

"بیا."

پرسیدم :

"چه شده؟"

پاسخ داد :

"هیئت عالی رتبه ما را به حضور خواسته."

بدون پرسیدن سوال دیگری همراهش راه افتادم.

عجیب بود که این خبر دیگر مثل گذشته قلبم را

نمی لرزاند.

خنده دار است که انسان چطور تنها در چند روز،

بزرگ ترین ترس هایش را فراموش می کند.

در راه پرسیدم :

"می خواهند درباره چه چیزی صحبت کنند؟"

آرونانش پاسخ داد :

"نمی دانم، اما پسر پیام رسان نه ترسیده بود و نه

برای رساندن خودش به من عجله ای داشت."

پرسیدم :

"و این خبر خوبی است؟"

او گفت :

"پیام رسان همیشه بازتاب کسی است که او را فرستاده."

مردم هنگام عبور مان سلام می کردند.

بعضی ها دست تکان می دادند، بعضی فقط سر

تکان میدادند و بعضی دیگر با صدای بلند

از ما استقبال می کردند.

وقتی به دروازه قلعه رسیدیم، این بار بدون هیچ

اعلامی باز شد.

نگهبان با لبخند گفت :

"خوش برگشتید."

آرونش آرام گفت :

"لبخند عجیبی بود."

پاسخ دادم :

"هر مهارتی برای کامل شدن به تمرین نیاز دارد."

او لبخند کوتاهی زد و گفت :

"درست است."

راهرو های قلعه غرق نور بودند.

نقش های برنزی روی دیوارهای سنگی در روشنایی

می درخشیدند و نگاه را به سمت خود می

کشیدند.

پرندگان فلزی حالا فقط دور قلعه می چرخیدند.

انگار این بار برای آرامش مردم زریم، برقلعه جاسوسی

می کردند، نه بر آنها.

وقتی به تالار هیئت عالی رتبه رسیدیم، درب ها

از قبل باز بودند.

چهار صندلی پر بود.

یکی دیگر خالی مانده بود تا آرام زیر غبار دفن

شود.

زن نشسته در مرکز میز گفت :

"نزدیک تر بیایید آقایان."

به میزی که از جنس سنگ ابسیدین بود، نزدیک شدیم.

آنقدر نزدیک که صدای نفس کشیدن اعضا را

می شنیدیم.

زن ادامه داد :

"به ما اطلاع داده شده که در غیاب ما با یکی از

اعضای هیئت معامله ای انجام داده اید، مایلیم

جزئیاتش را بشنویم."

آرونش مؤدبانه پاسخ داد :

"شما همیشه خود را بازرگان معرفی کرده اید، نه

حاکم، درست متوجه شده ام عالی جناب؟"

زن سر تکان داد و گفت :

"بله."

آرونش ادامه داد :

"ما فقط برنامه بازنشستگی یک بازرگان مرفح را به ایشان

پیشکش کردیم و ایشان این معامله را پذیرفتند."

زن با سردی گفت :

"یک حرکت جسورانه برای مهره ای بی ارزش."

گفتم :

"تمام مردم زریم حق دارند معامله کنند و اگر

بخواهند، با رضایت خود از جایگاهشان کناره

گیری کنند."

مردی که روی صندلی قهوه ای تیره نشسته بود

گفت :

"من این معامله را منطقی می دانم."

اعضای دیگر به سمتش برگشتند.

او ادامه داد :

"حق دارم کاری کنم که به نفع خاندانم باشد."

زن خاکستری پوش با ناامیدی سرش را تکان داد.

نقشه را از داخل کتابچه ام بیرون آوردم و روی میز

باز کردم.

گفتم :

"هشت مسیر تجاری به زریم منتهی می شوند."

درست مثل همان توضیحاتی را ارائه کردم که قبلاً به بانوی

خاندان جیجاق آبی داده بودم.

ادامه دادم :

"یکی از سود آور ترین مسیرها قبلاً واگذار شده،

پس شاید انتخاب های زیادی باقی نمانده باشد."

زن نشسته در انتهای میز گفت :

"من مسیر ابریشم را می خواهم."

عضو دیگری بلافاصله گفت :

"من مسیر پشم و دام را انتخاب می کنم."

هر عضو معامله ای بزرگ به دست آورد.

همه به جز یک نفر.

بانوی خاندان کلاغ ساه همچنان صورتش را پشت

دستانش پنهان کرده بود، در حالی که بقیه برای  
تصاحب مسیر هایشان تالار را ترک می کردند.

آرونش هنگام امضای آخرین قرارداد پرسید :

"چه چیزی شما را آزار می دهد عالیجناب؟"

زن پاسخ داد :

"تماشای محو شدن تمام چیزهایی که می

شناختی، در عرض چند لحظه دردناک است."

آرونش گفت :

"آنچه می شناختید از بین نرفته، فقط شکلش

تغییر کرده، درست مثل تمام موجودات زنده."

زن آرام سر تکان داد.

گفتم :

"هنوز هم برای معامله دیر نشده."

او با چشمانی آگاه به من نگاه کرد و گفت :

"حتی اگر بخواهم معامله ای بکنم، بهترین مسیرها را دیگران

برداشته اند."

پاسخ دادم :

"پایداری شما قابل احترام است، برای همین

بهترین پیشنهاد را برای آخر نگه داشتم."

تقریباً زمزمه کرد :

"پیشنهادت را میشنوم جوان."

گفتم :

"یکی از مسیرها به جنگلی عمیق می رسد،

جنگلی که می توانید نسل ها از چوب آن بهره

ببرید و بفروشید."

زن ناگهان فریاد زد :

"مرا مسخره می کنی پسر؟ چوب چه ارزشی در

برابر طلا و پشم یا جوهر دارد؟"

پاسخ دادم :

"بدون چوب، کاغذی وجود نداشت و بدون

کاغذ، هیچکدام از این قراردادها ممکن نبود."

لحظه ای سکوت برقرار شد.

ادامه دادم :

"شما بهتر از هر کسی ارزش قول های بدون

سند را می دانید، درست است؟"

او کوتاه پاسخ داد :

"در دنیای من فقط سند امضا شده ارزش دارد."

پرسیدم :

"تمام چیزهایی که در شهر ساخته ایم، اگر خوب

نبود وجود داشتند؟"

او گفت :

"نه."

پرسیدم :

"تا به حال برای قیمت طلا و جواهر چانه زده

اید؟"

پاسخ داد :

"همیشه."

آرام گفتم :

"اما هیچوقت برای قیمت هیزم، کاغذ یا چسب

چانه نزده اید."

زن برای لحظه ای ساکت ماند.

سپس گفت :

"نه، ارزش زحمتش را ندارد."

پاسخ دادم :

"پس می توانید از چیزی ثروت بسازید که شهر

به آن وابسته است اما هیچکس قدرش را نمی

داند."

زن آهسته گفت :

"شاید حق با تو باشد."

سپس ادامه داد :

"قرارداد را بیاور."

وقتی آخرین قرارداد امضا شد، قلعه را ترک

کردیم.

صندلی ها در تالار خالی باقی ماندند.

اتاق فکری که زمانی بر زریم حکومت می کرد، الان خالی

تر از همیشه بود.

آرونش با خنده گفت :

"تو باید به جای من مستشار می شدی."

پاسخ دادم :

"غم به دلت راه نده مرد، کارت را خوب بلدی."

بیمارستان هنگام غروب پر از مردم بود.

حالا حتی زخم های کوچک هم آنجا درمان میشدند، چون  
هزینه ها دیگر سنگین نبود.

ایشارا میان درمانگران حرکت می کرد و به آنها  
آموزش می داد.

به یکی می گفت :

"آرام تر بکش."

به دیگری می گفت :

"هنگام بخیه زدن نفس بکش."

کالریس و عمویم تقریباً کار معدن را تمام کرده  
بودند.

حالا شصت و چهار دست قابل به جای خاک و غبار، زغال و  
آهن از دل زمین بیرون می کشیدند.

پرنندگان هنگام عبور بازرگانان جوان آواز می  
خواندند.

آنها صندوق ها و بشکه هایشان را به سمت بازار  
می کشیدند تا بالاترین قیمت را پیدا کنند.

مردم این روزها با سبد های پر به خانه برمی  
گشتند.

بالاترین قیمت ها دیگر آنقدر هم بالا نبودند.

شب هنگام، من و لیشارا و عمویم با هم به سمت  
خانه رفتیم.

وقتی تاریکی دوباره زریم را در بر گرفت، درب را  
باز کردیم.

هر کدام سبدی از آنوقه در دست داشتیم، آماده

برای ضیافتی ساده.

قمر نقره ای از بالا به ما لبخند می زد.

ما با شکم هایی سیر و لب هایی خمیده به خواب

رفتیم تا برای فردا آماده شویم.

و الماس های کوچک اطرافش می رقصیدند،

انگار آنها هم روز خوبی را در آسمان پشت سر

گذاشته بودند...

## • فصل دهم

---

نور صبح دوباره راهش را به زریم باز کرد.

آن قرص رنگ پریده بر فراز شهری طلوع میکرد که روزی  
آنقدر در ناامیدی گم شده بود که هیچکدامان باور نداشتیم به  
چنین دورانی برسد.

پنج روز از آخرین باری که کتابم را باز کردم  
گذشته بود.

پنج روز از آخرین باری که رویدادها را برای نسل  
های آینده ثبت کردم.

تنها امیدم این است که آیندگان از اشتباهات ما درس بگیرند و موفقیت هایمان را گسترش دهند.

تا به چیزهایی برسند که ما، محدود به زمانه

خود، هرگز نتوانستیم تصور کنیم.

و تنها راه ممکن برای این کار، ثبت کردن تمام

لغزش ها و پیشرفت هاست، حتی کوچک ترین

آنها.

وقتی امروز چشمانم را باز کردم، خانه خالی بود.

این فرصت ها زیاد پیش نمی آید، اما گاهی این

ساعت های تنهایی را غنیمت می شمارم تا

مسیرمان را در کتاب زریم حک کنم.

تنها راهی که شاید بتوانم بعد از ناپدید شدنم در

میان سال ها زنده بمانم.

راهی برای آموزش و پرورش فرزندانم که

یا مسیر ما را ادامه دهند یا راهی بهتر پیدا کنند.

تا نیمروز نوشتم و از خانه بیرون نرفتم.

خودم را برای اینکار مقصر نمیدانم نداشته باشم.

شاید ثبت کردن مسیرمان تا رسیدن به شکوه،

برایم بیش از حد لذت بخش شده است.

یا شاید این همان طمع زنده ماندن میان آیندگان

باشد، وقتی که جسم دیگر وجود نخواهد داشت.

وقتی نوشتن تمام شد، از جا بلند شدم.

تمام دستاوردهایمان را نوشته بودم.

تمام برنامه هایی که برای شهر داشتیم و تمام  
راه هایی که در این مدت کوتاه طی کرده بودیم.  
وقتی از خانه بیرون آمدم، نور گرم قرص رنگ  
پریده صورتم را لمس کرد.  
برای لحظه ای همه چیز سفید شد.  
وحشت کردم.  
فکر کردم چشمانم درست زمانی که بیش از هر  
وقت به آنها نیاز داشتم، مرا ترک کرده اند.  
بعد از چند لحظه، چهره ای در میان سفیدی ظاهر  
شد.

سپس چهره ای دیگر.

و بعد دیگری.

نفسی را که در سینه حبس کرده بودم آرام بیرون

دادم.

شهر به تمام ظرفیتش رسیده بود.

درست همان روزی که من تازه برای اولین بار از

خانه بیرون آمده بودم.

در این پنج روز کارهای زیادی انجام شده بود.

مدرسه جدیدی در مرکز شهر برافراشته شده بود که از بقیه

ساختمان ها با شکوه تر می نمود، شاید بخاطر ظاهرش نه

بلکه بخاطر هدفش بود که می درخشید.

هنوز اما مثل کودکی نوپا که تازه ایستادن را یاد گرفته

باشد، تازه کار است.

کودکان کنار سالمندان می نشستند تا یاد

بگیرند.

شاید برای منفعت شهر، شاید هم برای آرامش

خودشان.

کودکان دست بلند می کردند تا کنجاویشان را

سیر کنند.

پیرمرد ها و پیرزن ها در سکوت گوش می دادند.

اندکی حسرت در چهره هایشان بود.

اما هیچکس آنها را سرزنش نمی کرد.

آنها هم اسیر زمانه خود بودند.

همه ما همینطور هستیم مگر نه؟

تنها کاری که می توانیم انجام دهیم این است که

خودمان را قانع کنیم راهی برای دوام آوردن پیدا

کرده ایم.

چون هیچ راه حلی برای بزرگ ترین دشمن همیشگی انسان

نیست.

وزیران سابق هیئت عالی حالا زندگی آرام تری داشتند.

آنها پس از کنار گذاشتن نفرینی که سال ها

حملش کرده بودند، در زمین هایشان کار می

کردند، در قصر هایشان استراحت می کردند و

دستاوردهایشان را مانند دیگر مردم در بازار میفروختند.

اما هنوز کمی متفاوت بودند.

همه می دانند کسانی که ثروت را بیشتر از هر

لذت دیگری می خواهند، برای برآورده کردن نیاز اعتیادشان

باید روی شانه دیگران می ایستند.

اما منظره ای که در پایان می بینند، به ندرت

برایشان رضایت بخش است.

فرقی نمی کند آن آدم هایی که برای سخره نوردی اربابانشان

دولا شده اند، داخل خانه شان باشند یا بیرون آن.

وقتی به عمری دویدن برای پیدا کردن معنایی برای زندگیشان

نگاه میکنند، تنها چیزی که میبینند پوچی است.

بیرون خانه ها، هرکس به شیوه خودش کار می‌کرد.

آرونش در شهر قدم می زد و به دنبال شکاف

هایی می گشت که باید ترمیم می شدند.

ایشانرا دست در گوشت و خون مردم فرو میبرد تا دردهایی را آرام کند که سال هاست هم پیمان بزرگ ترین دشمن بشرند.

عمویم همراه پنجاه مرد دیگر در دل شهر رگ

باز می کرد تا مصالح بیشتری برای ساختن

زریم از دل زمین بیرون بیاورد.

مردم خرید و فروش می کردند.

یاد می گرفتند و آموزش می دادند.

سود می کردند و مال می باختند.

در شهری که دوباره سرشار از زندگی شده بود.

و درون خانه ها، همه به دنبال معنا می گشتیم.

هر روز چیز بیشتری به خانه می آوردیم.

چه برای بدن، چه برای روح.

و دوباره آن را به شکلی دیگر به شهر باز می

گرداندیم.

بدنی که چیزی به طبیعت پس ندهد بیمار میشود.

شهر هم تفاوتی ندارد.

وقتی برای خرید غالت و ماهی و گیاهان دارویی به بازار

رفتم غروب کاملاً روی زریم مسلط بود.

شب، دلیپذیر ترین بخش روز بود.

زمانی که می شد دستاوردها را با خانواده

تقسیم کرد.

مگر انسان برای چه چیز دیگری کار می کند؟

برای دیدن شادی در چهره کسانی که دوستشان

دارد.

شهر امشب آرام بود.

در راه بازگشت، جوانی را کنار اصطبل ها دیدم.

شنل بلندی پوشیده بود و اسب ها را هدایت می

کرد.

صدایی در سرم گفت :

"این مگر..."

پاسخ دادم :

"بله، نشان پادشاه کالتائر از کمر بندش آویزان

است."

قلبم سنگین کوبید.

احساس می کردم باید با آن پسر صحبت کنم.

اما صدا دوباره گفت :

"رهاش کن، مردم حق دارند در خاطراتشان

زندگی کنند، حتی اگر دردناک باشند."

پس به سمت خانه رفتم.

همه اعضای خانواده کنار در جمع شده بودند.

عمویم غرق خاک بود.

کالاریس بوی روغن و شن می داد.

لیشارا لباس سفیدش را پوشیده بود.

من پوشیده از جوهر بودم.

و آروناش غرق حسرت تمام کارهایی بود که

می توانست امروز انجام دهد اما برایشان تردید

کرده بود.

دور میز نشستیم.

نه برای برنامه ریزی فردا.

برای خندیدن.

برای تعریف کردن اتفاقاتی که روز برای هر

کدامان در آستین داشت.

میز قدیمی و چوبی بود.

سطحش ترک خورده و رنگش پریده بود.

درست مثل نقشه ای که زمان برای همه ما کشیده

است.

اما من همین میز چوبی فرسوده را که پر از شادی

و عشق باشد، به سطحی از افسردگی ترجیح می

دهم که سرشار از شکوه، اما آلوده به طمع و خیانت باشد.

شب دوباره زریم را در آغوش فشرد.

و ما به خواب رفتیم.

در رؤیای تغییراتی که با طلوع دوباره آن قرص

رنگ پریده می توانستیم در شهر ایجاد کنیم...

